

نیما یوشیج

م . ۱۰ . به آذین

اسماعیل خوئی

م - سرشک

سیاوش کسرائی

علی اصغر حاج سید جواد

حمید - حمید

هانibal الخاص

خسرو گلرخ

فریبرز سعادت

کوروش بهربان

فریبرز مجید

کاوه دهکان

ثمین باغچه بان

م - آرم

غلامحسین متین

صفورا نیری

اصغر واقدی

رضا مقصدی

حسین درتاج

بهرام حق پرست

علیرضا موسوی

عبدالجواد محبی

علی میرفتلوس

پله خانف

کئورگ لوکچ

ناظم حکمت

ماکسیم گورکی

شاندر پتوفی

جو - والس

اریک هارتلی

آناخما توا

تئخه را

سمیع القاسم

محمود درویش

توفیق زیاد

کالونکاتو

ش - شالوم

هیمن

شراره های جاویدان

کتاب هنر و ادبیات امروز

شعر - مقاله - نقد و بررسی - طرح



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

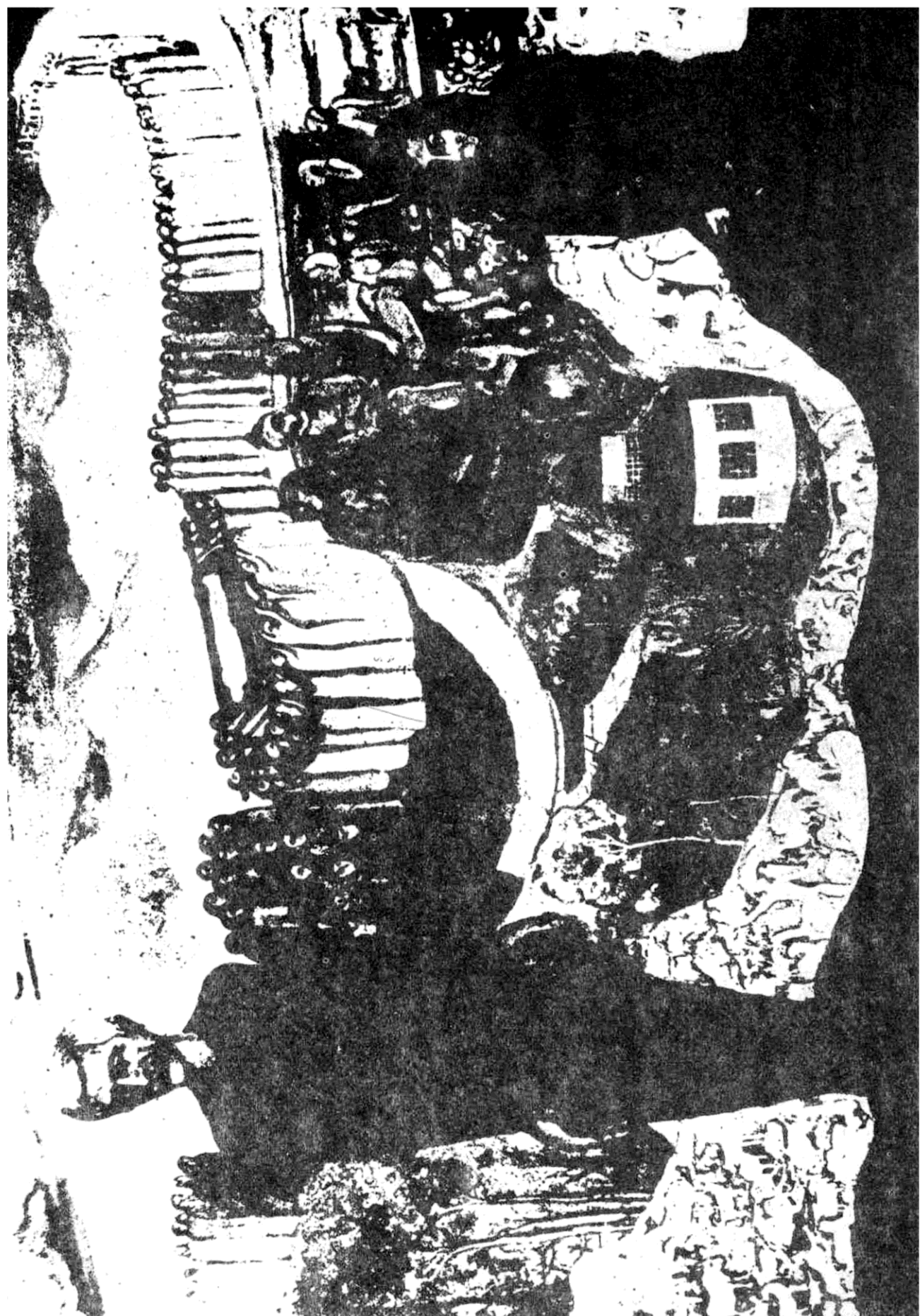
در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

شراره های جاویدان
کتاب هنر و ادبیات امروز
باهمکاری : علی میرفطروس

« قلم ، این روزها برای ما شده يك سلاح ، و با تفنگ
اگر بازی کنی ، بچه های همسایه هم که به تیر اتفاقی ش
مجروح نشوند ، کفترهای همسایه که پر خواهند کوبید . .
و بریده باد این دست اگر نداند که این سلاح را کجا
بکار باید برد . . »

جلال



طرح از : هانیبال الخاص

... چرا که شعر
گفتار حکمت آمیز خون است
آن درخت ارغوانی رنگ درون انسانی
که می تواند
کلمات ملال آور را به غنچه مبدل کند
و از آن همه ، گلهائی در وجود آرد .
«آزبرت سیتول»

شعر...

شعر چاپ نشده‌ای از: نیما یوشیج

آهن‌گر

در درون تنگنا ، با کوره‌اش ، آهن‌گر فرتوت
دست او بر پتک
و به فرمان عرو قش دست ،
دائماً فریاد او این است ، و این است فریاد تلاش او :

« کی به دست من
آهن من گرم خواهد شد
و من او را نرم خواهم دید ؟
آهن سرسخت !
قد بر آور ، باز شو ، از هم دو تا شو ، با خیال من یکی تر زندگانی کن ! »

زندگانی ، چه هوسناك است ، چه شیرین !
چه برومندی ، دمی بازندگی آزاد بودن
خواستن بی ترس ، حرف از خواستن بی ترس گفتن ، شاد بودن ! . . .

او به هنگامی که تادشمن از او در بیم باشد
(آفریدگار شمشیری نخواهد بود)
و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمی ترسد ،
ز استغاثه‌های آنانی که در زنجیر
او کلید قفل‌های بسته‌ی زنجیر زنگ آلوده‌ی را می دهد تعمیر . . .

برسر آن ساخته کاو راست در دست ،
می‌گذارد او ، آن آهنگر ،
دست مردم را بجای دست‌های خود .
او به آنان ، دست ، با این شیوه خواهد داد .

ساخته ناساخته ، یاساخته‌ی کوچک ،
او ، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می‌بخشد .
او ، جهان زندگی را می‌دهد پرداخت !

... این را بدان که اگر می‌خواهی باشعرتفن کنی،
یا اگر می‌خواهی وقت بگذرانی و یا اگر اینراهم وسیله‌ای
میدانی که سری توی سرها درآوری - کور خوانده‌ای
در این ولایت کار هنر کار جهاد است ، جهاد بابیسوادی ،
بافضل‌فروشی ، بافرنگی‌مآبی ، باتقلید ، بادغلی ، بانان
به نرخ‌روز خوردن ، بابلغمی‌مزاجی . . . حالا اگر مردی
این گوی و این میدان ...

«ارزیایی شتابزده»

حلاج

در آینه ، دو باره ، نمایان شد
با ابر گیسوانش ، دزد بادم
باز آن سرود سرخ اناالحق
ورد زبان اوست .

– تو در نماز عشق چه خواندی که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مردهات هنوز ،
پرهیز می کنند ،

نام ترا

– به رمز –

رندان سینه‌چاک نشابور
در لحظه‌های مستی

– مستی و دلمتی –

آهسته زیر لب
تکرار می کنند .

وقتی تو ،

بوی چوبه دلت ،

خوشی و مان

بودی

ما

- انبوه کرکسان تماشا -

باشحنه های مأمور

مأمورهای معذور

همسان و همسکوت ،

ماندیم

در کوچه باغهای نشابور

مستان نیمه شب به ترنم

آواز های سرخ ترا ،

باز

ترجیع وار ، زمزمه کردند .

نامت هنوز ورد زبانهاست

م . سرشك

شعر یونانی

برای میکس تئودورا کیس

قلب من زندانیست
نقب در نقب ، فرو بسته بهم
غنچه‌ای ساخته از آهن سرخ
قلب من قفل بزرگ‌یست زخون

داغگاهی است دلم
غیرت ، آنجا مجروح
بیگناهی مصلوب اندر آن
و شجاعت آنجا سیلی خور
قلتهایی است شقایق‌ها را

زخمها را - ورم آورده دلم
پای تاسر همه قلبم ، قلبم
می‌تپم ، می‌تایم ، می‌توفم
ای گلایی کبود!
ای حباب تاریک!
چه هواها که سرداری در این خفقان

نه کلیدی جادو
تادرقلعه فریاد بدان بگشایم
نه چراغی پیدا
که من این گود سیه‌چال بکس بنمایم
نهر خون جاری از آنست و جز بستر خون
راه بر قلبم نیست .

قلب من قاره مدفون نیست
 آرزوها اندر آن شبی آدمگون
 عشق، بی عطر، گدا
 خشم بی دندان، پیحان در خویش
 کینه، بی حربه، سر در کف، گم
 بیم، در اوج، عقای است عبوس
 آه قلبم چه هراسستانی است

پشت دیوار دلم
 آسمانیست چونیلوفر سبز
 بال پرواز در آن همهمه ساز
 آفتابش خندان
 کهکشانش شط روشن در شب
 ای جدار عبث! ای یاوه حصار!
 من چه نزدیک و چه دورم از نور.

همه شب بر میآید از شب
 صوت غمگین محبوسی از حجره تنگ:
 آه ای آزادی!
 وطنم قلب منست
 قلب من زندانی است.

دیگر زمان آن رسیده است که شعر فارسی خود را از چار دیوار وصف و
 و تنزل خلاص کند و بدنیای منظومهای پا بگذارد که زیان زمانه ما هستند
 و انتقام دردها مان.

«ارزیایی شتابزده»

چهلَم

پس مرگ هست ؟
پس مرگ
ز آن قامت کشیده، حقیقی تر است ؟
پس مرگ می تواند ؟
آری :

وفتی تو نیستی ،
وفتی تو نیز نیستی ،
پس مرگ
- مرگ گزنده ، مرگ گزیننده -
هست ،
حقیقی تر است ،
می تواند.

امروز
چل روز از تومی گذرد .
امروز این قبیله چهل سال پیر تر است .

گیرم تو آن بزرگوار نبودی
که از گلیم واژه فراتر رود .
(واژ گلیم واژه فراتر خواهد رفت) .

اما
وقتی که قحط خون
این نسل پوستی را
با استخوان و سگ می پیوندد ،

آیا خروش خشم تو گرگی نبود
در گلهٔ شبانهٔ این بی‌شبان،
این هرز؟

گیرم تو آن بزرگوار نبودی
که بغض خشمناکش
دروازه - ژاژ - ژاژ باستانی من - نه :
در حجمی از هجوم
و در گلوئی از گلوله بترکد ،
اما

وقتی که نسل من
- نسل پذیره ، نسل نیارستن -
با استخوان و سنگ می پیوندد،
آیا

مرگ جوان تو
در قلب این قبیلهٔ پیر
آواری از غبار نیست
که بر نگاه ناگهانم
راه گریستن را
- حتا -

می بندد؟

مرگ جوان تو ،
این ناگهان . . .

اسماعیل خوئی

صفورا نیری

« ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم »

گفت :

« زخم ، کاری است
چه کسی مارا تاشهر
تاشهر بزرگ
خواهد برد . . . »

ما بهر زخمی تن در دادیم
عشق ، اما زخمی دیگر بود
عشق ، اما زخمی کاری

بوی نان می آمد
مثل این بود که گندم ها را مزرعه
- بر سفره مردان شهیدداس

میپاشید

بوی خون می آمد . . .

مثل این بود که ما در گور
- اما عاشق -

بودیم

و کسی خانه ما را
به حجاب سنگ
به عزاداری سنگ
به سرسفره مردان شهید داس
دعوت میکرد .

زخم ، کاری بود
داغ ، داغ ازلی ، داغ شقایق . . .

مثل این بود که صدها مرد
با صدها دست مؤمن
صدها داس خونین
غنچه‌های سرخ دل هاشان را
از تن شاخه ، از شاخه تن
می‌چیدند

داغ ، داغ ازلی ، داغ شقایق بود .

ما به هر زخمی تن در دادیم .
به عزاداری سنگ
چه کسی ابرشهادت را
خواهد گریید ؟

ای پریشانی!

مردی که آمد از فلق سرخ
در این دم آرام خواب رفته

پریشان شد

ویران

و باد پراکند

بوی تنش را

میان خزر.

ای سبز گونه ردای شمالیم!

جنگل!

اینک کدام باد

بوی تنش را -

میآرد از میانه انبوه گیسوان پریشان

که شهر بگونه‌ی ما در خون سرخ نشسته!

آه ای دو چشم فروزان!

در رود مهربان کلامت

جاریست هزاران هزار پرنده

بی تو کبوتریم

بی پرواز ۱۰۰

مرثیة چریك پیر

فراز قله دگر برج دیده بان خالی است
چریك پیر کزان اوج چارسودیدن ،
دو چشم دوخته بر مرزهای آزادی
و هر مهاجم چالاک را به تیر نشان
بجای خود می دوخت
به سالهای خموش ،
نبرد می آموخت ،
ز پای افتاده ست

درون برج نگهبان مرزهای شرف
کدام فاجعه سرزد ؟
چریك پیر چرا آرمید ناهنگام ؟
عقاب مرگ چسان بر فراز او پرزد ؟

چه سالهای دراز ،
بدیده بانی خود - تاز اوج بتواند -
بدوش همت خود صخره صخره گرد آورد

و بادو بازوی خود تخته تخته برهم هشت
 و استوار بر آورد قامت این کوه
 فراز قلعه آن برج پاک بیداری
 به زیر تیررسش دشت هر کران آفاق
 و روز و شب ، مه و سال ،
 نگاهبانی این بی حصار یغما را ،
 چریک پیر - چنان پاسخ مہیائی -
 ستاده بود به هریورشی که بر میخواست .

چراغ بیداری
 به دیده اش میسوخت .
 نشانه را با تیر
 زدورها میدوخت .
 شبان تیره اگر بود یا که حایل ابر
 غریو بر میداشت
 چراغ می افروخت .
 بدور دستی چشم ستاره میجوئید
 به آشنائی ، بض غریزه حس میکرد
 به نا کجائی طبال باد میکوبید
 به روشنائی مشرق نماز می آورد
 به تیره زائی آوار غرب میتوفید .

کنار کوه بر آورده اش دگر یاران
 ز راعبرد خروش کلاف رگبارش

بهمرزبورش بیگانه راه میبردند
زنا کجائی آوار میشدند آگاه .

چریک پیر - در آن اوج برج در گیری -
یگانه بود و در آوار چارسو تنها
و پایگاه بلندش - دژ عظیم شرف
زهر کرانه هزاران خدنگ را آماج .

سگان دست آموز
- سگان زنجیری ! - ،
که کینه جوئی او را نواله میخورند ،
به هرزه لائی خود - از کنار مزبله ها -
به سایه اش ز پس پشت حمله میبردند .
چریک پیر در آن گیرودار مرد افکن
هم از سه سوی و هم از پشت ، -
- تیرباران بود
و بر تمامی آفاق ، تیرباران داشت .

ز پا فتادنت ای خوبتر برادر من !
مرا که صخره تفتیده ام به نستوهی
وسالهاست دلم را مجال آهی نیست
و مرگ را بشب و روز تجربت دارم
مرا ز پا افکند

تو کوه بودی و کوهی درون من شد خرد
 هزار چشمه خونایه سرگرفت از من
 و صخره صخره فریادم از افق غلتید
 نگاه کردم و دیدم بمرگ خویشتم
 چگونه خویشتن خویش را نهم در خاک

به آسمان گفتم :

مباش بر سرم ای سایه بلند ، مباش !

بخاک آشفتم :

بگیر طعمه خود ای گرسنه چشم ، بگیر !

و باد را دیدم

که ناله های مرا میسرود در آفاق

و ابر را دیدم

که بغض گرم مرا میگریست بر سر شهر

چگونه خویشتم را بخاک بسپارم

نه اینچنین نسزد - از چومن چنین نسزد -

هنوز اول عشق است

ترا که خویشتم بودی ای برادر من !

درون خویشتم تا بمرگ خواهم داشت

بمرگ خواهم گفت :

په آستانه آب حیات بارش نیست .

فراز قلۀ بیداری زمان اینک
 ستاده برج نگهبان ، کنار تنهائی
 فراز برج تو گوئی هنوز ستاده‌ست
 چریک پیر ، نه
 اما ، درفش خاطره‌اش

که می‌فزاید بیم
 که میدهد امید
 که دستمایۀ الهام رزم یاران ست
 چریک پیر زپا او فتاده ، و زسوی خصم
 هنوز خاطره‌اش نیز تیرباران است

اصغر واقدی



مرثیۀ گردباد

در فصلهای سرخ و طوفانی
 وقتی که اندام تنومند درختان
 در یورش شلاقهای باد و باران
 چون پشت پیران ستم‌یده
 دو تا میشد
 مردی هجوم‌باد را تحقیر میکرد
 مردی که همچون صخره‌ای مغرور
 باموجهای مست و دیوانه
 پیکار میکرد
 و مرگ را انکار میکرد



فریادهایش

سیلاب خشم و کینه و عصیان
و باطنین قصه‌هایش
شطی زُدد و نفرت و نفرین
در لحظه‌های تلخ جاری بود
لبخندهای مهربانش
پیغام گرم دوستی را
هدیه می‌آورد
تا کلبه‌های سرد این شبهای قطبی



باور نمی‌کردم
آن کوه سخت و پرصلابت
- عصیانگر قرن اسارتها
ما را در این بی‌تکیه‌گاهی
تنها و سرگردان رها سازد



درسوگ‌دستانی که باشمشیر فریاد
اعماق شب را پاره می‌کرد
آیا چه خواهد کرد ، انسان ؟
در تنگنای ظلمت و بیداد .

ضروری تر از همه چیز زندگی کردن است ، دلم به شاخه‌های نسترنی
میسوزد که تازه گل سفید داده . و سر بدیوار اتاق من گذاشته اند ،
می‌ترسم گل‌های نسترن ، مرا طوفان از بین ببرد .

« از نامهٔ نیمابه جلال »

ع. آوا

ای جنگل یتیم!

اما چه زود بود مردن
وقتیکه نام عادل و محبوبت
آغاز لحظه‌های بشارت بود



وقتیکه جانیان شریف تو!
آن جانیان جنگل و کوهستان
نام ترا تداعی فصل سپیده میکردند
و اعتیاد سرود تو
همسنگران عاصی را
بانشئه‌ی عمیق جسارت

– میبرد

تا عمق خون دشمن
اما چه زود بود مردن



ای جنگل یتیم!
اینک کدام مرد
در ذهن اعتماد تو

رؤیای آفتاب پریشان را

تعبیر می کند

اینک کدام مرد

غوغای بیشه های هراسان را

- تفسیر می کند

☆

آه . . . ای طویلترین راه

آه . . . ای غنی ترین ایمان

عبدالجواد محبی

۲ شعر

.... و آن صدا که در آفاق سرب پرپر زد

چه در تحرك باد

چه در سکون حوادث

دلم قرار نمی گیرد

صدا ز پنجره ای باید آب بردارد

برای روز دلم مثل برگ می لرزد

خدای من ! نفس آنها گرفت چرا

و روز در شب تا بی نهایت افسون شد ؟

رضایت از قفس قصه ها پرید به دشت

و روستای پریشان

گرفت راه بیابان قصه را در پیش

میان کوچه فریادها ، سکوت گزشت

و بر درخت ، صدای اقا قیا خشکید



از آن غریب بلاکش کسی دل - اگه نیست
که در سیاهی جنگل برای روز افروخت
و شعله‌ها همه درهایوی شب افسرد
کرانه‌های عبث ،

به روزهای تغزل غروب بخشیدند
و مرد معتقد آبخار ، ویران شد



مرا بروز نخستین روستا ببرید
به ابتدای صدای درای سبزرمه
که بر بلندی نزدیک ده
به چاشت می آمد
مرا به نقطه آغاز نغمه ناقوس
که در سحرگاه يك روستا پریشان گشت
مرا به جنگل ابهام مرد واقعه‌ها
به قطره‌های بنفش خون
در انبساط لحظه خورشید و آب
يك تبسم نو مید
در تجسم باد



دل به غربت مرد زمانه می گیرد

و آن صدا که در آفاق سرب پر پرزد



میان کوچه ویران روستا مردی
بلند خواند : بیائید آدمی مردهست
برای بدرقه مردی بدر نمی آمد
هراس دردیشان بدر باد می افشاند



صدای شیون از آن دوردست می آید
میان يك هیجان ، رنگی از غوان رقصید
و در حوادث انسان ترانه ای لرزید
سپاه باد بتاراج عاشقان می رفت
صدای مردی در دور دست ویران شد . . .

حیات باغ

ای خوب !
حرفهایم را با تو خواهیم گفت
و تو بامن نیز
ما برای هم خواهیم شکفت :
نوشدارویی هست
سببی نیست که بیداری هرگز نرسد
(وصل دستان من و خنده پر باور تو)
و اقاقیها از بوی دهان تو معطر نشوند
سببی نیست که فردا نشود
و حیات باغ ، حرف کمرنگی نیست
ما بهم می پیوندیم
(این را همه پنجره ها می دانند)
عشق لفظ غلطی نیست
چرا میترسی ؟

غلامحسین متین

من از عفونت این آبگیر ، دلگیرم

من از عفونت این آبگیر

دلگیرم

صنوبران سخن گوی بارور را

شب

به مرگ میسپرد ،

چرا نگریم من ؟

- که باغ گریانست

من از عفونت این آبگیر

دلگیرم

به آب میگویم :

- « تو ، روشنی بودی .

تو ، همچنان خوبی ،

چنان تفاهم ،

مردانگی ،

شجاعت ،

فتح

به قلب تشنه ی پیکار جوی خوبی ها

نشستنی بودی !

تو ، قطره قطره ، دل سخت سنگ را ، ای خوب !

شکاف میدادی ،

اگر چه خویش ، به نرمی ، شکستنی بودی !»

به آب میگویم :

- « بهار چلچله‌ها را تو برده‌ای از یاد ؟

خروش زمزمه‌ها را تو کرده‌ای خاموش ؟

درخت ،

سبزه و گل را ؟

- پرندگان را هم ؟

به آب میگویم :

- « تو با تلاطم خورشید آشنا بودی !

تو با لطافت روئیدن گیاهان نیز ،

تو با طپیدن نبض سخی و خوب زمین ،

دلم گرفته ازین پرسش ای فرو شده سخت

دلم گرفته ازین آب ،

خاك ،

سبزه ،

درخت . . .

چه میتوانم کرد ؟ »

... و آبگیر چه غمناك بود و سرود عبوس ،

و روح آب چه دل مرده بوه و خالی و تلخ ،

و فکر آب چه مغشوش و گنگ و ماتمناك :

- «چه خوب میخوانی !

مگر نمیدانی ؟

پیمبران مبارز بذاك افتادند ؟..

پرندگان رفتند .

و باغبانان نیز

کنار باغچه ، در خون خویشتن ، مردند

و عده‌ای که بر آشفته‌جان بدر بردند

بدور دست‌غریبی ، بدور کوچیدند ؟

- مگر نمیدانی ؟

که آب ،

دیگر ،

پیغام روشنائی نیست ؟

تمام شهر پر از باغهای مصنوعیست ؟

و باغ مصنوعی

نه آب میخواهد ،

نه تابش خورشید ؟ ... ،

به آب میگویم :

- «ولی ، ولی ، ای آب !

هنوز باغی هست !

هنوز در شب تاریکمان

چراغی

هست

هنوز در دلمان

شور درد و داغی

هست

هنوز

لیکن ، آب

چو مرده‌ای خاموش

لب از سخن بسته‌ست . . .

من از عفونت این آبگیر

دلگیرم

عزت‌الله زنگنه

« آخرین تصویر »

برخاست :

ابر از کرانهٔ مرداب پهلوی

باران :

دوباره روی « اسالم »

ترانه خواند

باران گریست

در بهت جنگل خاموش کوهسار

مردی

در انزوای کلبهٔ چوبی

نیشسته است



آنشَب :

مردی در انزوای کلبه چوبی

نشسته بود

مردی :

- که عین نجات بود

- تندیس پاکِ شهادت بود

و بهترین رفیق

همپای کاروان سرخ شهادت

که میرسید

از جنگل بزرگ -

مردی :

- که گاهگاه نیز میگریست -

همراه ابر

در لحظه‌های ریزش باران

که می‌چکید

از سقف چوبی زندان جنگلی



شب تازیانه میزند

با رشته‌های باد

مرد صبور را

برق نگاه مرد

مثل درخشش خنجر در آفتاب
می‌پاید از شیار کلبهٔ چوبینه
راه را :

- کی می‌دمد سحر؟! ...
- کی میرسد غبار قافلهٔ سرخ رهروان؟! ...
- کی باز میشود
- این آسمان شبزدهٔ کوراشکرین؟! ...



قریه در انتظار حادثه‌ای
- باد می‌وزد -

سگهای روستا
برسنگ بقعه‌های خالی ده
پوزه میکشند
باپارسهای تند و مقطع
گوئی هجوم دستهٔ گرگان دشت را
احساس کرده‌اند
- در جنگل بزرگ
گرگان گرسنه‌ای
زوزه میکشند -



شب تازیانه میزند
مفتولهای باد

پیچیده خویش را
 بر پیکر تکیده چوبین کلبه‌ای.
 در جنگل بزرگ
 شیری است در حصار
 شیری صبور
 که یورش
 گرگان دشت را
 رخصت نمی دهد

تنها سلاح او
 چشمی که برق خنجر خشمش
 ستاره ایست
 ساطع تر از ستاره تنهای روزها
 ☆ ☆ ☆

دیوار
 گرد سرم راه می رود .
 « تصویر آخرین »
 تنها کسی است
 که بامن تنها
 نشسته است

برق نگاه او
 بامن هزار قصه نا گفته
 گفته است:
 شب پاره کرده است
 قلب صبور خلوت اندیشه مرا

در جنگل بزرگ

شیری که در حصار خنجر روباه حيله گر

فرجام

ازهم درید

قلب بزرگ او

که قلب شهر بود

☆☆☆

باران سرخ خون

در آسمان باز «اسالم»

ترانه خواند

در من

عقاب زخمی دل

بازهم گریست.

رضا مقصدی

اندوهواره

در امتداد رویش صدها ستاره بود

ما را بسنگ فاجعه بستند

سنگ از کدام ناحیه بارید ؟

سنگ از کدام ناحیه میبارد

میدانی ؟!

اینک مرا حکایت غمگینی است

از دورهای دور ؟ نه - از نزدیک -

از وحشت غروب غم انگیزیک طلوع

در لابلای جنگل آزاده شمال

از مرگ يك ستاره؟ نه

- از خورشید

- خورشید روشنائی آگاه-

آه...

اینك تنم بفاجعه پیوند خورده است

در آستان فصل زمستانی؛

اینك منم ستاده به اندوه

- با این صمیم ساکت بارانی



زخم بزرگ قلب مرا التیام چیست؟

مادر!

پیراهنی سیاه بیاور

- پیراهن سیاه عزیزم را-

شاید که التیام پذیرد

این زخمی همیشه مغموم

شاید که التیام



بعد از توای سخاوت سبز سپید رود!

بعد از تو ای جلالت دریای خزر!

بعد از توای صلابت البرز

بعد از تو آه

زخم بزرگ قلب مرا التیام نیست

خواهر!

با مادرم مگوی

پیراهن سیاه مرا باد برده ست

بامادرم مگوی...



ای باغ ارجمند!

بگذار صادقانه بگیریم در این سکوت

بگذار فاتحانه بخندم بر این پلید

زخمی که در شهادت خونین قلب ماست

تاریخ انقجار مرا ثبت میکند



ای خوب!
 - ای شهامت بیدار!
 ما نام پر جلال ترا در مسیر باد
 با باد مینویسیم
 در باد
 با آب مینویسیم
 در آب .
 با خاک مینویسیم
 در خاک ...

بهرام . حقیرست

مرثیه

بعد از تو ، ما چگونه به اندوه خو کنیم ؟
 یا بر کدام یکدل و یکرنگ رو کنیم ؟
 در ژرفنای تیره شبهای دیر پای
 ما در کدام کوچه ، ترا جستجو کنیم ؟
 با رفتنت شکست ستونهای آرزو
 آیا چگونه بار دگر آرزو کنیم ؟
 هر گوشه چشمهای عدو خانه کرده است
 باری عبور قاطع و حوب از چه سو کنیم ؟
 آروز میرسد که ز روی نشاط و شور
 بازخم تیر دشمن مغلوب خو کنیم

« حسین در تاج »

« غروب غمگین »

غروب ، باز غروب ، دل کورو تنگه
چه بگم من؟! که دیگه همه میدونن -
دوستی ها رنگه.
کلاغ میخونن آواز و میرن سوی خونه هاشون:
- « شما تاریک و سیاس روزا قشنگه
توی لونه همیشه پر بز نیم شب
هر چه دشت باشه و باغ ، سربز نیم شب »
کلاغه خوش بحالت ! دوس داری روزرو؟
ندیدی روز غم و درد سینه سوزرو؟
چشای خلق خدا فانوس سرده
طلانیس خورشید عزیز ! لیموی زرده
توی باغای انار قل میزنه خون
فگو لعل بارونه ، نه ، پاره های قلبه
فشارش داده غم از اندازه بیرون
خدایا آسمونت چه میکنه باما ؟
کارای این زمونه نمیخونه باما .
دونه دونه ، امیدا ، میمیرن و میرن
غما دردل میمون ، شادیا پر میگیرن و میرن
نخ مهر و وفارو تاب نمیده کس
اگه آتش بگیری ، آب نمیده کس
شادی و خوشحالی نیس .؟

هس

مال مانیس !

بدی بدنیس .!

چرا هس -

شرم و حیا نیس .

کوه بکوه ، دریا بدریا ، تویابونا شب و روز
 راه برم تنهایی بااین دل پرسوز
 برم اونجا که تو غار پیری نشسته .
 گره وا کرده زصدها کار بسته .
 بگمش درد من اینه ، تو دواکن
 گره در کار من افتاده ، تو واکن
 نه دیگه دنیا حالا وارونه گشته
 پیر معجز نماهم ، افسونه گشته .
 خدا جون من که ندیدم
 قدیما بهتر از این بود . ؟
 پیرا گفتند و شنیدم -
 قدیما بهتر از این بود . ؟
 همیشه ، خوش باورست این که بگی مهر و وفا بود !
 رفیق جون جونی پیدا میشد و شرم و حیا بود !
 آخه پس کو ؟
 همه رفتن ؟
 کجا رفتن ؟
 ما نداشتیم مکه دل ؟ پس چرا رفتن ؟

دل آتش میگیره از ناله های نی چوپون
 گره غم میخوره فریادای هی هی چوپون
 باداش میگه : امون ، آخ ، امون از چشم انتظاری
 میریزه اشک جدائی ، ماثا برای بهاری
 نی چوپون میناله درد دل صحرا :
 گلی کو ؟
 گلها فسردهن -

گلی رو بی ایمونا کلفتی بردن
 حالا یکساله که هیچکس خبر از او نمیآره
 خودشم بر نمیگرده ، روی برگشتو نداره .
 الهی بشکنه اون دس ؛ که حروم میچینه از باغ
 خونهش آتش بگیره ، هر که دلی رو میکنه داغ
 سراسر صحرا پر از گلهای زرده .
 چه بدم هدیه غم ، دل ؟
 گل درده .

غروب ، بازغروب ، دل کور و تنگه
 سیاهی . باسپیدی در کار جنگه

احمد نیکو صالح

کسی در آینه مرد

در اوج هممهی سایه‌های سرگردان
 نشسته زمزمه کردی :
 کسی در آینه مرد !
 هزار چشم به سرخی نشست
 صاعقه بارید
 و سایه‌ها همه در جستجوی آینه‌ها
 بروح گمشده‌ی خود پناه آوردند
 تو هیچ میدانی !
 کسی که قصه‌ی شهر کبود را فهمید
 چرا در آینه مرد ؟!
 هزار چشم به سرخی نشست ؟
 ماه گریست
 گشایشی که در این شهر بود
 پایان یافت ؟
 به التیام میندیش

زخم ویرانست

به آن دودست بیندیش

به زخم دیگر خنجر

که سیل ریزش تقویم سبز فصل رسیده است.

به آن دودست که آئینه را شکست

بیندیش

چه روح گمشده ای داری ای برهنه ی گیج!

چه بی خبر بدرختان راه مینگری!

درختها همه افسون آن دودست سیاهند

به التیام میندیش

ماه میمیرد

به عمق خاک تبارم نگاه کن

آنگاه

مترس و بانگ بر آور:

در آن سکوت کسی هست

که در مسیر دودست سیاه و جادوگر

میان آینه بنشیند؟

چگونه میتوان از یاد برد ؟

وقتی که کاج‌های کهن
ریز برف سنگین
همچنان سبزند ، زنده‌اند و خموش
وافق ، اهریمنانه تاریک است و نومید کننده
– جانان من

دل من در زیر بارانده
به امیدی می‌تپد ، بیادی زنده است .
چگونه میتوان از یاد برد
گردش‌های شبانه را
در نور ماه سیمین ، در کاجستانی وسیع
– که بدریاچه نیلگونه و آرام می‌پیوست –
آن دست‌های انسانی ، که رودها را بهم‌پیوستند
سدها ساختند و دریاچه‌ها بنیاد کردند
چگونه میتوان آن دستها را
در این شب نومیدی‌ها از یاد برد ؟

آری ، دل من چون کاجی سهمگین
در این زمستان سهمگین ، در زیر برف سنگین
همچنان زنده است و تپنده .

۵ شعر از : ناظم حکمت

میهن محبوب من تمامی زمین است و بهنگامی که
نوبت من در رسد ، برگور من تمامی زمین را
بگذارید .
ناظم

۱ - نمیگذارند آواز بخوانیم

۲ - پایان خوش

۳ - در باره دروغ و دستهای شما

۴ - «چون گرم»

۵ - نامه‌ای برای همسر

نمیگذارند آواز بخوانیم

نمیگذارند آوازه‌ایمان را بخوانیم «روبسون» !

قناری عقاب پروازم!

برادر سیاه دندان صدفیم

نمیگذارند بحوانیم با صدای بلند آوازه‌ایمان را

میترسند روبسون !

ترس از سپیده ، ترس از دیدن ،

ترس از لمس ، ترس از شنیدن

میترسند از عشق ورزیدن
 ترس از دوست داشتن - آفچنانکه دوست داشت غره‌اد
 باشیفتگی -

(حتماً شما برادران سیاه ! شاهم
 فرهادی دارید ، چطور میخوانیدش
 روبون ؟!)

آنها میترسند از بند و از خاک
 ترس از جریان آب
 ترس از یادگار

دست دوستی که نه می‌طلبد ،
 نه حق حساب می‌خواهد ، نه مهلت
 نقش‌ده است دستشان را .

چون پرنده گرمسیری .
 آنها میترسند از امید ، روبون ! میترسند
 از امید .

آنها میترسند ای قناری عقاب پروازم !
 میترسند از سرودهایمان ،
 روبون !..

اکتبر ۱۹۴۹

پایان خوش

برادر !

کتابهایی با پایان خوش برای من بفرست !

هواپیما سلامت فرود می‌آید .

جراح لب‌خند زنان اتاق عمل را ترك می‌کند

كودك كور ، بی‌نا میشود

عاشقان یکدیگر را باز می‌یابند
 جشن همسری درپیش است
 تشنه به آب میرسد
 و به‌نان و آزادی ،
 برادر !

کتابهایی باپایان خوش برای من بفرست
 هر آنچه در کتابهاست
 دیر یا زود
 به‌واقعیت خواهد پیوست

در بارهٔ دروغ و دستهای شما

چون تمام سنگها ، باوقار ،
 چون تمام ترانه‌هایی که در زندان سروده میشود، غمین .
 چون تمام حیوانات بارکش کند و سنگین .
 چون چهرهٔ کودکان گرسنه شکایت بار است دست‌هایتان .
 چون زنبورهای چابک ، هنرمند ، پرکار
 چون طبیعت جسور ،
 چون پستانهای شیرده و پر بار ،
 نرمش دوستی را پنهان کرده‌اند زیر پوستهای خشن‌شان

دست‌هایتان

این دنیا روی شاخ گاو نایستاده ،
 این دنیا ایستاده است روی دستهای شما
 انسانها ! آه ، انسانهای من !
 با دروغ میپروراند شما را
 در حالیکه گرسنه‌اید و احتیاج دارید که با نان و گوشت پرورده
 شوید

و بدون اینکه حتی يك بار در سر سفره سفیدی غذا بخورید
 رخت میبندید و میروید از این دنیا .
 از این دنیا که برشاخه‌اش آویخته میوه‌ها
 انسانها ! آه ، انسانهای من
 مخصوصاً آسیائیه‌ها و آفریقائیه‌ها !
 خاور نزدیکها ، خاور میانه‌ایها ! اهالی جزایر اقیانوس آرام !
 وای هم میهنان من !
 یعنی :

ای بیش از صدی هفتاد تمام انسانها !
 گنج و پیر هستید چون دستهایتان
 و چون دستهایتان جوان و هوسکارید
 انسانها ! آه ، انسانهای من !
 اگر دروغ میگویند آنتنها
 اگر دروغ میگویند روتاتیفها
 اگر دروغ میگویند کتابها
 اگر دروغ میگویند اعلانها

بر درو دیوارها

اگر دروغ میگویند پروپای لخت دخترها بر پرده سینما

اگر دروغ میگویند لالائها و خوابها

اگر دروغ میگویند ویلن زنها

اگر دروغ میگویند زنگها

اگر دروغ میگویند نور مهتاب شبهای نومیدی

اگر دروغ میگویند آهنگها

و اگر هر چیز و هر کس - جز دستهایتان- دروغ میگویند

برای اینست که دستهایتان خمود باشد چون گل

کور باشد چون در تاریکی

و احمق باشد چون سگ چوپان

و برای اینست که در این دنیائی که چقدز هم کم میتوانیم در آن باشیم

در این دنیائی که در خور مرگ و شایستهی زندگانی است

سر انجام نیابد این جور و مظالم

و پایان نرسد این سلطنت بازرگانی

چون «گرم»

هوا چون سرب سنگین است !

شتاب

شتاب

شتاب

تا آب کنیم سنگینی را

او میگوید بمن :

« تو میسوزی با صدای خودت

میسوزی و میشوی خاکستر

چون «کرم»

کم کم

درد بسیار است همدم کم

گوش دلها همه کر»

هوا چون سرب سنگین است

من میگویم باو :

- « بگذار بسوزم بشوم خاکستر

چون کرم

کم کم

اگر من نسوزم

اگر تو نسوزی

اگر ما نسوزیم

چگونه میرسد

تا -

ری -

کی -

ها

بهرو -

شنا -

ئی -

ها ؟

هوا چون خاک آبتن

هوا چون سرب سنگین است .

شتاب

شتاب

شتاب

تا آب کنیم سنگینی را .

نامه‌ای برای همسر

یگانۀ من .
در آخرین نامه‌ات نوشته‌ای که :
« دلم بیقرار است . سرم سنگین
اگر ترا بدار بیاویزند
اگر ترا از دست بدهم
نخواهم توانست که زندگی کنم . »

زندگی خواهی کرد عزیزم !
و خاطره‌ی من چون دودسیاهی پراکنده خواهد شد در آسمان
زندگی خواهی کرد ای مونس طلایی زلف دلم
و تلخی مرگ بیش از یکسال طول نمیکشد برای مردم این قرن

مرگ !
مرده‌ای که آویخته از طنابی . . .
بچنین مرگی ابداً راضی نیست دلم
ولی مطمئن باش عزیزم !
اگرهم دستهای سیاه و پریشم يك كولى بینوا طنابدار را به گردنم بیفکند!
برای دیدن ترس درچشمان آبی‌یم
بیهوده به «ناظم» نغاء خواهند کرد .
من در تاريك روشن آخرین بامدادم
نورا و دوستانم را خواهم دید
و تنها تلخی يك سرود ناتمام را باخود بگور خواهم برد .

همسر من !
 نباید برای ت مینوشتم که :
 « اعدامم را خواستارند »
 تازه در نخستین گام مبارزه هستیم
 و نمیتوانند سرانسانرا چون شلغمی بکنند
 این حرفها را کنار بگذاریم
 اگر پول داری برایم يك زیرشلواری پشمی بخر
 زیرا دردسیاتيك پاهایم شدت یافته
 و فراموش نکن که همیشه باید چیزی بهتری بیندیشد
 زن يك زندانی

ترجمه : ح-ص

از سروده‌های حماسی

کور او غلو

آهای «دلی ۱» های دیوانه‌سرو دلاورم!
 همی خواهیم که «خودکاران ۲» را از تخت براندازیم
 کاخهایشان را بر سرشان ویران سازیم
 و بغاوت داروندانشان پردازیم !



همی خواهیم که نعره‌ئی مردانه زنیم
 تا خصم را رعشه براندام افتد
 می‌باید که اجساد اینان را برهم انباشته کنیم
 و در سرزمین خود محشری بیاسازیم !



همی خواهیم که قیصران و سرداران را بزنجیر کشیم

۱- دلی : پهلوان و مرد تنومند

۲- خودکار : در ادبیات آذری به فتو دالها و فرمانروایان اطلاق میشود

و خرد و کلانهاشان را زانو بزانو -

پیشاپیش اسبان نیرومندان
باسارت به «چنلی بئل ۱» سرازیر کنیم



وهمی خواهیم که گردهم آئیم ،
خان «ایواز ۲» را بساقیگری بشناسیم
و این بانوی بلغاری سبزچشم را

- که ابروانش چون ما خیال یاغیگری در سردارد -

بر سر سخن آریم !

ترجمه : ثمین باغچه بان

جو - والس

شاعر معاصر کانادا

بدی‌ها خواهند سوخت

شرابی‌ست که هیچکس نچشیده‌اش

- و تا کستانی که هنوز نرسیده -

هر کس بنوشدش ،

احساس خواهد کرد

که خورشید

به پای برخاسته ،

در رنگ‌هایش



گل سرخی‌ست که هیچکس ندیده‌اش

۱- چنلی بئل : اقامتگاه و مخفیگاه کوراوغلو و یارانش بود

۲- ایواز : (یاغیوز) سرخوانده‌ی کوراوغلو

گل سرخی کمیاب و خون‌نقام
چقدر قرمزست ، و چقدر سرخگونه !
که یارای دوبار دیدن آن نیست



آوازی‌ست که هیچکس آنرا نخوانده
و هیچکس نسروده‌اش
این آواز ، چنان آوازی است
که کر آنرا خواهد شنید
و لال آنرا خواهد خواند
و هرافلیجی ، با آن ، به رقص برخواید خاست



این شراب ، این گل سرخ ، این آواز
خواهد آمد

با چرخش این « طبال‌عاصی »
بدی‌ها خواهند سوخت ،

و شادی‌ها گل خواهند داد
به‌هنگامیکه انسان ستم‌دیده پیروز میشود

ترجمه : علی وحید خسرو گل‌سرخ‌ی

به کارفرما

به شامگاهی خیس ، شامگاهی مرطوب
کودکان فلاک زده‌ی جهان را
- کودکان گرسنه و برهنه را

گرد هم آورید !
و بگذارید تادلشان می‌خواهد سنگچین کنند
و برسر کارفرمای نانوائی
که ترازوی فروشگاه را از چشم دور نمیدارد
ببارانند .



اگر بدانید که تاچه مایه او را می‌پائیم
اگر بدانید که چسان تشنه‌ی خونش هستیم
او نمی‌داند که ماسرا انجام
درهای دکانش را درهم خواهیم شکست
او نمی‌داند که ما سر انجام
نان مردم و ثروت مردم را
از زندان خواهیم رهاند .

شعر مقاومت

در فلسطین اشغال شده

آنتیگون

يك ،

دو ،

سه ،

به پیش ،

به پیش ،

قربانی خدایان بی شکست

قوچ قربانی

در قربانگاه‌های شهوت این عصر سیاه .

يك ،

دو ،

سه ،

دست من در دست توست ،

و باهم از جاده‌های پردیو می‌گذریم .

پدرم ! چشم‌های تو هنوز درخشانند

و پاهایت در زمین ، استوار .

ادامه دهیم

و غم‌های بی‌ماندمان را

در ستیزدیرپای انسان بدور افکنیم ،

بگذار بامدادانی نو برای خویش بیافرینیم.

زنجر تیرها

چشمان ترا بیرون آورده است

اما ، پدر !

چراغ شبانه‌ی تو منم ،

من از ایمان ، حیات می‌گیرم

و دست‌هایت را

از نوری بی‌پایان پرمی‌کنم .

سوگند می‌خورم

تاراج دریا زنان را

برایت باز خواهم گرداند ،

سوگند می‌خورم

به خدا ،

به انسان ،

که چنین خواهم کرد

يك ،

دو ،

سه .

به پيش ،

به پيش .

نامه‌یی از زندان

مادر !

درد می کشم مادر !

که چشمانت را اشك فرا می گیرد
هنگامی که دوستی ، خانه را می کوبد ،
و از من می پرسد .

ایمان دارم ، مادر !

که جلال زندگی

در زندان من زاده می شود ،

و ایمان من اینست

که آخرین دیدار گرمی

سیاه کوشکی کور نخواهد بود .

باید که روز بیايد

باید که روز بیايد .

سمیع القاسم

بازجویی

بنویس ،

من عربم ،

شماره ام ۵۰۰۰۰

هشت فرزند دارم

تابستان نهمینش را خواهم داشت .

خشمگینی ؟

بنویس ،

من عربم ،

با رفیقان کار گرم سنگ می تراشم

صخره ها می فشارم

تا گردهایی نان به دست آورم ،

و کتابی

برای هشت فرزندم

اما ترحم نمی خواهم

و پیش شما سرخم نمی کنم .

خشمگینی ؟

بنویس ،
 من عربم ،
 نامی هستم بدون عنوانی .
 و ثابت قدمی در جهانی پر آشوب .
 ریشه‌هایم در اعماق است
 و آنسوی اعصار ،
 آنسوی زمان .
 من فرزند گاو آهنم ،
 از تبار فروتن دهقان .
 در کلبه‌یی زندگی می‌کنم
 از ساقه و نی .
 رنگ موهایم : سیاه براق ،
 رنگ چشم‌هایم : قهوه‌یی .
 عقال عربیم دسته‌های متجاوز را می‌خراشد
 و غذای محبوب من ، آویشن است و روغن .
 لطفا بالاتر از همه بنویس
 از هیچکس نفرتی ندارم ،
 و مال کسی را نمی‌دزدم
 اما هنگامی که از گرسنگی جانم بدابمی‌آید
 گوشت تن غارتگرانم را می‌خورم .
 حذر کن!
 حذر کن از گرسنگیم ،
 و خشمم .

برتنه زیتون مینویسم

چون من پشم نمی بافم
چون من هر روز در معرض بازداشت هستم
خانه ام بازدیدگاه پلیس است
برای تفتیش و رفت و روب .
چون نمی توانم کاغذ بخرم
هرچه بر سرم می آید ، همه اسرارم را
برتنه زیتون خواهم کند ، که در میان خانه است
خواهم کند ، داستانهام را ، داستان مصیبت مان را
بر چرخ چاه و بر سنگ گور مردگانم
تلخی ها را که چشیدم می نویسم
تا چیزی جز شیرینی آینده پاکش نکند
زمینها را که از ما بغارت رفت
نشانی های دیه من و مرزهایش
خانه هایش را که خراب کردند
درخت هایش را که ریشه کن کردند
نام هر گلی بی آزار از گل هایم که پرپر کردند
نام کسانی را که در کوبیدن اعصابم و بند آوردن نقسم هنر نمائی کردند
نام زندانها ، انواع دستبندهای را که بردستم نهادند
نشانی پرونده هایم
ناسراهای را که بر سرم بازیدند خواهم کند
می کنم که : کفر قاسم (۱) را فراموش نخواهیم کرد
می کنم که : یاد کفر یاسین (۲) ، باخون در رگ هایم ، جریان دارد
می کنم که مابه منتهای بدبختی رسیدیم
تصورش را هم نمی کردیم ، اما رسیدیم و دیدیم

هرچه را خورشید برایم گفت، خواهم کند
و هرچه را که ماه برایم زمزمه کرد،
و هرچه را که هویره برایم نقل کرد
بر سر آن چشمه آب که عشاقش همه رفتند
آری می‌کنم تا بخاطرم بماند
تا همیشه بماند
انواع مصیبت‌ها را و مراحل بدبختی را
از ریز تادرشت
از گاه تا گاه
بر تنه زیتون میان خانه.

محمود درویش

به ملتّم

لگام بردهانش زده‌اند
دستهایش را پای دیوار مرگ بسته‌اند
تازه باو میگویند : قاتل توئی !

✽

خود را ، پوشاک و دارائیش را ربوده‌اند
او را در سلول مردگان انداخته‌اند
تازه باو میگویند : دزد توئی !

✽

از خانمانش رانده‌اند

وطن عزیزش را از چنگش ربوده‌اند
تازه باو می‌گویند : تواقلیت و پناهنده‌ای!



ای چشمها و دستهای خونین !
همان شب گذرا است
نه بازداشتگاه می ماند
نه حلقه‌های زنجیر

نرون مرد ، اما رم باقی ماند
دانه‌های خشکیده خوشه‌ها
همه دره را پراز خوشه خواهد ساخت

ترجمه : علینقی منزوی

- ۱- نام دیهی است که صهیونیستها در يك شب زیر و رویش کردند .
- ۲- نام دیهی است که صهیونیستها آنرا باتراکتور بر سر مردم ساکن آن خراب کردند .

کالو نکاتو

شاعر جوان آنکولائی

رؤیای يك مادر سیاهپوست

مادر سیاه ، پسرش را در آغوش می جنباند
و در سر سیاهش
پوشیده از گیسوان سیاه ،
رؤیائی بس باشکوه ، پنهان دارد

مادر سیاه ، پسرش را در آغوش می جنباند
و از یاد میبرد که زمین

ذرت‌ها را خشکانده است ،
که دیروز توشهٔ فندق‌های زمینی تمام شد .

دنیهائی بس شکوهمند به‌رؤیا می‌بیند :
آنجا که پسرش بمدرسه خواهد رفت
بمدرسه‌ای که مردان در آن درس می‌خوانند
مادر سیاه کودکش را در آغوش می‌جنباند
و از یاد می‌برد

که برادرانش شهرها و شهرک‌ها می‌سازند
و از خون خود آسفالتشان میکنند

او دنیهائی بس باشکوه به‌رؤیا می‌بیند
آنجا که پسرش در کوچه‌ها میدود
کوچه‌هاییکه مردان در آن می‌گذرند .

مادر سیاه

فرزندش را در آغوش می‌جنباند
و گوش فرا میدهد

بصدائی دور دست

که بادش آورده است

او دنیهائی بس باشکوه به‌رؤیا می‌بیند
دنیهائی بس باشکوه

آنجا که پسرش زندگی تواند کرد.

يك شعر عبري

زمانهائی هست

اوقاتى هست كه من صدای آینده را ميشنوم
جان من ، چوبه‌ای دردست ، آماده است
دقيقه‌شماری می‌کنم ، ساعت‌شماری می‌کنم
و پژواك مرا از سرزمینی بی‌زمان پاسخ می‌گوید
دل‌م در سینه مالا مال است ، سراپا لرزانم ،
هنگاهی كه مردی مرا دیدار میکند و در چشمانم
خیره می‌شود .

راستی‌را این مرده‌ها فكس است كه در پی من گسیل
داشته‌اند ؟

این زمان ، همان زمان موعود است ، و این مكان ، همان
مكان مقرر ؟

چهره‌های در پس دیوارهای توری ، با من بیگانه‌اند
خانه‌ها و سقف‌ها ، معماهای بی‌پایانند
من در راه‌ها پرسه‌میزنم و بر لب‌چاه‌ها خم میشوم
تا با چشم خویشتن سقوطی تیمرنك را به بینم
هرابر معجزه‌ایست ، هر كوه شگفتی‌یی ؛
برك هر درخت ، رنج را آماده می‌شود

در آن روزگاران ، وحشتی است
 در آن روزگاران ، تقدسی ،
 در ناله نای ، در رمة دشت .
 خانه من وسعتیست در سفینه‌ای
 آماده شراع کشیدن است . اما بکجا؟ نمی‌داند .
 در میانه آواهای بسیار انتظار، ترانه درون من به
 خموشی میگراید
 به خموشی آنچه هرگز دریافته نشده، آنچه اینجا
 نیست .

اما ناگهان ، من روی برمی گردانم و چشمانم را محکم
 برهم میفشارم
 هر رگی در تنم گوش فرامیدهد، اندامی نیست که
 ناگشوده مانده باشد
 هر اس و رسالت ، توفان و روشنایی ...
 راستی کسی بر در اطاق میکوبد .
 آینده نیست که در میزند ؟

ش. شالوم

Sh.ShALOM

امروز تمدن و فرهنگ بسی زیبا تر از اینهاست... ما تا
 در فکر قوالب عروضی باشیم ، دیگران ملتی را در قالب
 دیگری ریخته‌اند .

« هفت مقاله »

طاهر مناف
شاعر آذربایجان

پایداری

دود از روزنه‌ها بالا می‌رود
از سالخوردگان دم بر می‌آید
ستاره از بلندیها چشمک می‌زند
هنوز روشنائیها به خاموشی نگرائیده‌اند .

اگر چه باغ بی باغبان مانده است
اگر چه کوه بی پلنگ مانده است
و اگر چه سرپناه خلق مرده است
- لیکن- فرزند راه ، از راه خویش ، روی برگردانده است

اراده‌مان پایدار است
لیکن هوا خفقان دارد
- و - فریب حکم میراند

- هنوز - خونهای حرام بر زمین نریخته است

برادر ! بیدار شو و سلاح بگیر
- و - برادر خود را تا فراز کوهسار بدرقه کن
- که - در انتظار روزهای سرخ
بسیاری از لب‌ها هنوز نخندیده‌اند.

ترجمه : مهراب - آذر نژاد

زادگاه!

در مجلس رقص و آواز
و بهنگام راز و نیاز
حتی بهنگام زاری در عزا
ترا بیاد دارم
ای زادگاه!

شبها بهنگام خفتن
بهنگام شادی که لبخند میزنم
در رفتار و گفتارم
ترا بیاد دارم
ای زادگاه!

همراه همراهان با وفا
در سیر و تماشای چمنزار
و بهنگامی که تنهامن هستم و یار
ترا بیاد دارم
ای زادگاه!

بهنگامی که در رنج و عذابم
بهنگامی که در بستر خوابم
و بهنگامی که در شهر و کوی و دهاتم

ترا بیاد دارم

ای زادگاه!

بهنگامی که در کوه سرگرم شکارم

بهنگامی که در مزارع خسته از کارم

حتی بهنگامی که در انتظار یارم

باز هم ترا بیاد دارم

ای زادگاه!

زادگاه! توشیرینی و من فرهاد

تولیلای و من مجنون ناکام

چمشاد، چمدربند و چه آزاد باشم.

باز هم ترا بیاد دارم

ای زادگاه!

ترجمه: هاوار

شاندور پتوفی

مجارستان

يك فكر آزارم ميدهد

يك فكر آزارم ميدهد :

بر روی بالشهای يك تخت مردن

بآهستگی پژمردن، همچون گلهاي

که بادندانهای گرمی پنهان خورده میشوند!

بآهستگی نابود شدن، همچون يك شمع

در اطاقی خالی و متروک.

خدا چنین مرگی را نصیبم نکند

من چنین مرگی را نمیخواهم

درختی باشم که صاعقه اورامی افکند
 و طوفان ریشه کنش میسازد
 صخره‌ای باشم و رعدی که آسمان و زمین را میلرزاند ...
 پر تابم کند و با عمای دره‌ها بغلطاند...
 هنگامیکه ملت‌های اسیر
 خسته از یوغ اسارت قیام میکنند
 با چهره‌های برافروخته، در زیر پرچم‌های سرخ
 که بر آنها شعار مقدسی نقش شده است:
 «آزادی دنیا»
 و طنین این کلمات مقدس را منعکس میسازند
 از شرق تا غرب
 و با ظلم بجنگ برمیخیزند ،
 می‌خواهم در آنجا بمیرم.
 در میدان نبرد
 و در آنجا قلبم خون جوانش را بیرون بریزد
 هنگامیکه آخرین فریادم رضایت آمیز طنین می‌افکند
 چکاچاک پولاد آنرا خاموش سازد
 و نعره شیپور و غرش توپ
 و از روی نعش من
 اسب‌هایی که نفس نفس میزنند
 بسوی پیروزی دشوار بتازند
 و مرا لگد کوب شده بجایگذارند
 استخوان‌های پراکنده مرا از آنجا جمع کنند
 برای روز بزرگ تدفین شهیدان
 که به همراه ترانه آرام و پر شکوه موزیک عزرا
 و پرچم‌های سرافراز ما که سیاه پوشیده‌اند
 بیک‌گور مشترک میسپارند
 قهرمانان را که در راه تو مرده‌اند
 ای آزادی مقدس جهان !

روزی تو بازخواهی گشت سرفراز...

این روزها گذرانند

این روزهای تلخ

توطئه

تکرار

این روزها که مثل ابر سترون

افسرده در جمودیائسکی هاست

این روزها گذرانند

روزی تو بازخواهی گشت

سرفراز

ای داغدار سبز بهار!

– ای بزرگوار!

روزی تو بازخواهی گشت
 از شهرهای دور اساطیری
 همراه با قوافل فریادهای خفته و خونین
 و باد

صدای آمدنت را
 تا دور دشتهای فراموش
 می برد

روزی تو بازخواهی گشت
 با کوله باری از عطرگیلاسهای سرخ
 با کوله باری از بوی لاله های پریشان
 — که از تبار عاشق لیلاهاست —

روزی تو بازخواهی گشت
 سرفراز
 روزی که آفتاب
 از شرق چشمهای تو
 جاریست

این روزها گذرانند
 این روزهای بد
 بد
 بد
 این روزهای شوم...

۲

این پاره

پاره

چیست؟

این چیست؟

چیست که اینگونه

می شکند

بر خاک؟

آ... آ

این قلب سرزمین منست

که ویرانست

این پارد

پا

ر

•

قلب تکه تکه ایران

اینکه شکفته می شود

اینگونه

روی خاک

خون شهید و عاصی «میرزا» ست...

ای «کوچک» بزرگ!

ای حجم استواری و شورش!

ای روح سرخ جنگل بیدار!

اینک تو از «سیا...»

از «سیا...» مجروح.

اینک تو از میان جنگل نزدیک
می‌وزی
جنگل تمام خوابهای پریشان را
دیر است
در ذهن روستای هراسان
تفسیر کرده است....

۳

این روزها گذراندند
ای آرزوی روشن تبعیدی!
- ای حس اعتماد!
روزی تو باز خواهی گشت
سرفراز
روزی که نام شورشی تو
روی لبان هر دریچه
شکفته است
روزی که آفتاب
از شرق چشم‌های تو
جاریست
آن روز دیر نیست
روزی که سنگ
سنگ
سنگ

این حصاره سنگی
 (- که آسمان کوچه روشن را
 دیر است
 از ما دریغ می دارد-)
 در هیبت طنین گامهای نو
 خواهد ریخت.
 و آنگاه
 شطی ز نور
 شور
 و شادی
 در شوکت غریو خیابانها....

۴

ای ارتفاع عاطفه!
 ای دوست!
 در این شبان مرثیه
 در این شبان هول
 در این خراب خفته و خاموش
 (- که از زمین
 گیاه فاجعه می روید-)
 رنگین کمان روشن دستانت را
 بر این عمیق تیره
 برافراز
 و آن هیأت خجسته و بالارا

در رهگذار باد

رها ساز.

ای ارتفاع عاطفه!

— ای دوست!

ای رکعت بزرگ!

باید نماز آخرمان را

در دجله

یا فرات

در بلخ

یا نسابور

بگزاریم

(وشایدهم—)

در رودبار خشم خروشان خونمان....)

در رودبار خشم خروشان خونمان

اینک

طنین بانگ مؤذن:

— «حی الی السلاح»

آنک

نماز آخر

در دجله

یا فرات

یا....

— ای دوست!

— ای رکعت بزرگ!..

۵

ای واژه

واژه

واژه‌ی خون رنگ!

در تو چه جذبه ایست؟

در تو چه جذبه ایست

که خورشید

هر بامداد

بدان رشك می برد؟

ای واژه

واژه

واژه‌ی خون رنگ!

در لحظه‌های جاری پیوستن

در روزهای سرخ توانستن

- بارها -

ما غرق گشته‌ایم

در جذبه‌ی صمیم کلامت.

ای واژه

واژه

واژه‌ی خون رنگ!

- انقلاب !

ای آخرین کلام....

۶

ای آرزوی روشن تبعیدی!
 ای سرخشپوش صبح مبارك!
 ای آنكه از وراى اساطير
 خشم عتيق قوم مرا
 فریاد میکنی!
 اينك تو از میان خون و
 خاطره میآئی
 اينك تو از میان جنگل نژديك
 یا از ستیغ خشم «مهاباد»
 - این سوگوار همیشه
 این پایدار پریش-

۷

این روزها گذرانند
 این روزهای سخت
 سترون
 و سوگوار
 روزی تو بازخواهی گشت
 روزی تو بازخواهی گشت
 سرفراز
 ای داغدار سبز بهار!
 ای بزرگوar!...

علی میرفطروس

... زینهار تا کلام را بخاطر نان نفروشی و
روح را بخدمت حسم در نیاوری. بهر قیمتی
گرچه بگرانی گنج قارون زر خرید انسان مشو.
اگر میفروشی همان به که بازوی خود را، اما
قلم راهرگز... حتا تن خود را و نه هرگز
کلام را...

از مقدمه «زن زیادی»

مقاله...

در کلام درخشید وبه ریشه پیوست

مرا این نیت نیست که رد پای جلال آل احمد را برای رسیدن به سرچشمه های فکر و احساس او نسبت به انسانها و زندگی قدم بقدم در آثاری از او، نظیر «غرب زدگی» تعقیب کنم، زیرا این کار نه در مجال این مختصر است و نه میتوان از این راه حق انسان بزرگی چون «جلال» را ادا کرد. سخن از سبک و شیوه سخن و فکر و هنر انسانی چون جلال در میان نیست و این کار لااقل من گوینده را راضی نمیکند، زیرا جلال را باید همراه يك جامعه و يك نسل و سرگذشت هائیکه بر آنها گذشته مورد بحث قرار داد.

من گوینده با ادعای اینکه جلال را می شناختم و می شناسم ، بخود این اجازه را نمیدهم که او را بعنوان نویسنده ای جدا از جامعه و مردمش مطالعه کنم . زیرا هنر بزرگ جلال و جلال هنر انسانی او در پیوند پیواسطه او با مردم و با تاریخ و با حوادث جامعه اش و جهانی بود که او در آن میزیست .

جلال هرگز در برج عاج ، مسائل ملموس و عینی زندگی را در قلمر و مقولات ذهنی فلسفی در بند نمیکشید ، فکر معاصر حاصل تماس و برخورد مستقیمش با مسائل زندگی میباشد . از این رو جلال را باید در آنجائی جست که فکر و اندیشه روشنفکری

به مسائل اساسی اجتماعی و اقتصادی انسانها پیوند میخورد .

من جلال را در این مرز دیده‌ام و اکنون از این مرز بسایه بلند و ستبراونگاه میکنم ، یعنی درجائی که انسان به توجیهی روشنفکرانه از زندگی ودلائل «بود»ها و «نمود»های آن بپردازد ، درجائی که بخاطر نزدیکی بامر زندگی مردم مجال نشستن در برج عاج ویرداختن بمقولات ذهنی باقی نماند ، درجائی که مفاهیم اصلی زندگی یعنی محبت بانسانها و ایمان بارزش هائی که انسان برای تکامل خود دارد و تلاش و کوششی که باید برای حصول وتحقق این ارزشها بکار رود ، مجال فرار و گریز از برابر واقعیتها را نمیدهد .

جلال در این مرز از روشنفکری به پایمردی يك انسان مسئول و متعهد ایستاده بود . او بانسانها عشق میورزید و بقدرت آنها برای رسیدن به نيك بختی ایمان داشت و تلاش در این راه را بعنوان مسئولیت و تعهد خود قبول کرده بود . و این اصول است که ارکان قلم وفکر جلال را چه در داستان نویسی و چه در تئنگاری و چه در برخورد مستقیم او با مسائل اجتماعی در قالب مقالات و نوشته‌های کوتاهش تشکیل میدهد .

و می بینیم که انسانی این چنین را باید در نظر گاهی وسیع مشاهده کرد ، زیرا انسانی این چنین حاصل تمامی آرزوها و خواستها و تلاشها و امیدهای انسانهای روزگار خویش است . و من جلال را از این نقطه که او ایستاده بود می بینم و از این نقطه است که میتوانم او را بشما نشان دهم و اگر در این تلاش به توفیقی نرسیدم دریغی نیست ، زیرا جلال با تمام جلال وعظمت يك انسان بزرگ برای نشان دادن خویشتن ایستاده است .

ادبیات انقلابی در روزگار ما مخصوصاً در جوامع کم رشد به سوء تعبیری شدید دچار شده است که خود علل و ریشه‌های فراوان دارد که شمه‌ای از آنرا ناچار در ترسیم چهره اجتماعی جلال و آثار او طرح خواهیم کرد ؛ چرا که جز از این راه هرگز کلید اندیشه جلال را در آثاری از او نظیر «غرب زدگی» و «روشنفکران» و مجموعه مقالاتش که در کتابهایی نظیر «کارنامه سه ساله» و «ارزیابی شتابزده» و «سه مقابله دیگر» جمع آوری

شده است، درك نخواهيم كرد. واگر باین درك نیز نرسیم باکی نیست وپروا از آن که مبادا خود جلال راهرگز نشناسیم، که این دریغی بس عظیم است. آیا هرگز شده است که بموزه‌ای پروید و از کنار یکی دو شاهکار معدود که موزه بوجود آنها تفاخر میکند چشم بسته بگذرید؟

جلال در خلال يك دوره از تاریخ معاصر خود و از میان مردمی که با او زندگی کردند، از جمله دوسه شاهکار بود، نه کم و نه زیاد، با ابعاد و اضلاعی خاص خود، کم نظیر متعارف و غیر منطبق با خطوط مرسوم زمان.

جلال بدون تردید تنهامردی بود که يك نسل و چندین نسل از قبل و بعد، خود را بمرز ادبیات انقلابی - بمعنا و تعبیری که در زمان ما و در عمق هر تلاش اسیل مطرح است - رساند.

در ادبیات انقلابی به تعبیر محقر و مغلوبك رایج تصویری کاذب و مجعول از تعهد و مسئولیت بچشم میخورد و این همان تعهد و مسئولیتی است که میتواند بكمك الفاظ و جملات در قالب ادبیات منظوم و منثور ضعف‌ها و ناتوانی‌ها و کم‌بینی‌های معنوی و ترس‌ها و زبونی‌های گویندگان و نویسندگان يك نسل را که حال و حوصله و یامجال و همت مبارزه را ازدست داده‌اند توجیه کند و البته این گونه تعبیر آلوده و آمیخته بحقارت از تعهد و مسئولیت، خودناشی از فقدان تداوم منطقی در نقل و انتقال میراث‌های فرهنگی و افزایش و گسترش است که هر نسلی باید به ارزشهای معنوی و مادی زندگی خود بدهد.

هنگامی که نویسنده و گوینده و هنرمند آهنگ فرار و گریز دارد، خود بخود بسوی تعهد و مسئولیت کاذب و مجعول روی می‌آورد. مسئولیت کاذب را من بچیزی جز بازی با کلمات و الفاظ تعبیر نمیکنم: یعنی مجزا کردن مفهوم واقعی کلمه از مفهوم واقعی زندگی.

نویسنده و شاعر در زمینه وسیع مسئولیت و تعهد وظیفه‌اش ایجاد هماهنگی و شباهت و حقیقت بین این دو مفهوم است، یعنی مفهوم واقعی کلمه و مفهوم واقعی زندگی نویسنده و شاعر باید ابعاد و اضلاع کلمه را از جرم و پوسته سنت‌ها و روش‌ها و شیوه‌های فکری و فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی موجود برهاند و آنها را با واقعیت حقیقی که در مفاهیم زندگی وجود دارد پیوند دهد و از طریق این پیوند دنیائی تازه و فضائی نو برای فکر کردن و اندیشیدن بوجود آورد.

زندگی ما و زبان و کلام ماحاط در لغاتی است که هیچگاه توانائی ایجاد يك منظومه فکری عالی را برای زندگی انسانها و روابط و نیازمندیهای آنها ندارند. زندگی در جمع خود يك منظومه عالی از روابط انسانهاست. بدون تردید زبان و کلام يك جامعه و قلمرو حکومت و حاکمیت آن در تعبیر این منظومه بهترین عامل شناسائی و شناساندن است.

از زبان و کلام هر قومی میتوان باسانی به میزان قدرت و توانائی آن قوم در قلمرو اندیشه و فکر و میزان ظرفیت آن قوم در دسترسی به میراث‌های فرهنگ ملی و جهانی آگاهی یافت و نیز توانائی هر قوم در خلق و آفرینش ارزشهای تازه را میتوان از چگونگی فقر و غنای زبان آن جماعت دریافت. تحرک و تکامل و غنای هر زبان و کلامی را بطه نزدیک و مستقیم با فضای تنفسی هر قوم و میزان امکانات اندیشه و تفکر آن جماعت دارد. هیچ زبان و کلامی را نمیتوان در پشت درهای بسته فرهنگستانها و مجامع علمی و در توشه و اندوخته علمی علما و دانشمندانی که پای خود را از پهنه مبارزه اجتماعی کنار کشیده‌اند و با سوداها و سوزها و شوقهای نسل جوان و ضروریات و نیازمندیهای خاص زمان سربلگانگی و غربت و حتی ناسازگاری و عداوت پیش گرفته‌اند، به غنا و تکامل رساند و در پشت میزهای خطابه و بحث‌های رسمی علمی بین مفهوم واقعی کلمه و مفهوم واقعی زندگی پیوند و رابطه‌ای بوجود آورد. تاریخ معمولاً حامل و ناقل انبوهی از کلمات و لغات است که از نسلی به نسل دیگر به میراث میرسد و این کلمات و لغات مترجم و معبر ارزشهای زندگی

در قلمروهای مختلف فکری و علمی و معنوی و مادی هستند . اگر ما خیال کنیم که نویسنده و شاعر و هنرمند میتواند از این میراث بعنوان ابزار کاری یعنی وسیله تعبیر و بیان احساس فرد استفاده کند ، اشتباه کرده ایم ، زیرا هر لغت و کلامی را نمیتوان بدون شناسائی ناموس و طبیعت چگونگی خلقت و آفرینش آن بکار برد . ما نمیتوانیم رابطه و پیوند حقیقی هر لغتی را با مفهومی که آن لغت بیان میکند ، بدرستی بشناسیم و بدون این شناسائی ، بیدریغ آن لغت را برای بیان همان احساس بکار میبریم ، در حالی که اصل احساس و فکر و اندیشه که محتوی کلمه و لغت است درین زمان و تکامل شرایط تاریخی آن تغییر میکند .

ما قالب ها ، یعنی الفاظ و کلماتی را بکار میبریم که مدت ها است محتوی آنها تغییر

یافته است . مردم عادی باین نحو تعبیر و بیان احساس خود میگیرند اما نویسنده و شاعر و هنرمند چگونه ؟

نویسنده و شاعر اگر باین گونه تعبیر بیان تسلیم شود در واقع به فریب خود و احساس خود پرداخته و هرگز نمیتواند خود را بمرز آفرینش و خلق برساند . هنرمند باید تفاوت فاحش بین مفهوم واقعی کلمه و مفهوم واقعی زندگی را در زمان خود از راه زبان و قلم عرضه کند و نشان دهد که تا کجا کلام حافظ سنت های کهنه است و چگونه با کلام از تجلی مفاهیم واقعی زندگی جلو گیری میشود .

در این جا با توجه به مطلبی که در مورد تعهد و مسئولیت حقیقی نویسنده و هنرمند هنوز نا گفته مانده است تا اندازه ای به قلمرو اندیشه « جلال » و شخصیت او نزدیک میشویم . نخستین عکس العمل جلال در احساس مسئولیت بمعنای غیر مفلوك آن خلق زبانی تازه برای کلام و بیان خود میباشد . نخستین عصیان واقعی جلال در برابر نظام سنتی محیط خود ، طغیان او در برابر کلام و زبان رایج بوده و درست این طغیان و انفجار خلاق

هنگامی صورت میگیرد که جلال ازدوران نخستین داستان نویسی خود به بحث های اجتماعی و کندو کلوهای تکی نگاری کشانده میشود . زبان تازه جلال محلول این انتقال تدریجی از داستان نویسی به سرزمین مکاشفه و تأمل و تبصر اجتماعی در احوال مردم زمان و سرنوشت آنهاست ، و در این جا نکته تازه ای بدست میآید و این نکته اینست که همگام با این انتقال تدریجی ، جلال بدنبال مفاهیم وسیعتری از تعهد و مسئولیت اجتماعی گام برمیدارد، جلال احساس میکند که در حصار محدود داستان نویسی، که راه غیر مستقیم حمله به ارزشهای مرسوم است ، نمیتواند مستقیماً به قلمرو مسئولیت و تعهد انسانی خود برسد . او از اولین کلام در آغاز کار داستان نویسی با تعهدی خام و شکل نگرفته درگیر میشود .

هیچیک از آثار داستانی جلال از صیغه این تعهد بدوی عاری نیست ، ولی نبض حوادث سریعتر میزند و مغاکها در ورطه ها و توفانها گشوده میشود . چشم و گوش جلال در بیان این حوادث بازتر میشود و افکار و خیالات جوانی به محك واقعیات میخورد . جلال احساس میکند که کار تعهد در زمینه ی داستان نویسی با این طپش سریع حوادث سرسازگاری ندارد . داستان نویسی هیچ چیزی را تغییر نمیدهد . ضربات آنچنان قوی و حوادث آنچنان سهمناک است که ندای تعهد و مسئولیت در دالانهای داستان بسی ضعیف و نزار میماند ،

فضای داستان نویسی با توجه به شرایط اجتماعی و فرهنگی محیط قادر بانعکاس فریادها و اعتراض ها نیست . انعکاس غیر مستقیم فریادها از راه ادبیات داستانی، خاص جوامعی است که در فرهنگ مسافت های دورتری را پیموده باشند . در جوامع کم رشد و نابالغ فریاد باید خشن تر و سریع تر باشد . و این جاست که هنر در هر دوره ازدورانهای تاریخ نمیتواند حامل ظرافت و شناخت ذاتی خود باشد . در این جاست که خطر آن می رود که هنر بجای يك عامل و عنصر انقلابی بصورت پناهگاه فراریانی که از نبرد زو در رو و تن به تن میترسند ، درآید . و این جاست که به بحث اول خود میرسیم که چه

بسا بر هنر در دوره‌ای از تاریخ باری از تعهد و مسئولیت کاذب و مجعول گذاشته شود و آن هنگامی است که هنرمند و نویسنده و شاعر در سنگر لغات و جملات و بیان شاعرانه و هنرمندانه مخفی میشود.

کلام شاعرانه آهنگ ناسازگاری با شرایط محیط را سر میدهد، داستان و نمایشنامه جابجا بطراحی زیر کانه ناهمواریهای محیط می‌پردازد، ولی قلمرو مسئولیت و تعهد نویسنده و شاعر در همین جا خاتمه می‌یابد، و انسان شاعر و نویسنده در لاک خود پنهان میشود و از وقایع و حوادث فرار میکند و به چشمک‌ها و لبخندها و ایماء و اشارات پاسخ مثبت میدهد و قلم را از قدم جدا می‌کند، با قلم هنرمندانه به شرایط اجتماعی محیط خود میتازد و از زشتی و کراهت آن می‌نالند و با قدم در میان گله خاموش و تسلیم گام برمیدارد. جلال خیلی زود راه خود را از اینگونه زندگی هنرمندانه جدا کرد و نخستین حمله را بدرهم شکستن فضای کلامی و بیانی نسل خود اختصاص داد. او با شجاعتی بی‌نظیر به قلعه قدیمی و کهنه زبان مادری خود حمله برد. مسئولیت جلال در کلام تازه‌ترین، و شگفت‌انگیزترین مسئله در ادبیات زمان ماست. او کار اصلی خود را از جایی شروع کرد که به تصویر کامل شرایط اجتماعی زمان خود در قالب زبان و بیان پرداخت. نثر عصبی و کوتاه و بریده و در عین حال بلیغ و انگاره‌ای از طرز برخورد جلال با مسائل اجتماعی زمان است. او الفاظ و لغات را همچون تارپانه‌ای بر سرمسائل و شرایط حقیر و علیل روزگار خود میکوبد و این بزرگترین هنریک نویسنده است که تنها در اسلوب و کلام خود بتواند تصویر ناهنجار زمان خود را متصور کند.

جلال از نثر عصبی و جوشان و منقطع خود درام زندگی اجتماعی نسل خود را طراحی میکند. و من بدون اینکه قصد بحث از شیوه نگارش جلال را داشته باشم از این مقوله فقط بعنوان نخستین گام جلال در راه احساس مسئولیت و تعهد بزرگ یک انسان صحبت میکنم، زیرا زبان رایج برای جلال باقشری از ضعف‌های اخلاقی و دروغ‌ها و نیرنگ پوشیده بود. او میدانست با همین زبانست که سحر و افسون تبلیغ را بصورت قرص‌های تخدیر کننده در ذهن مردم عادی قرار میدهند.

توجه شدید جلال را بزبان و شیوه بیان و پیشروی او را از این خطه بسوی

انبوه‌ترین مناطق مسئولیت و تعهد اجتماعی می‌توان به چیزی بعنوان بازگشت به ریشه و یا به عبارتی دقیق‌تر بازگشت به ناموس تعبیر کرد. جلال قسمت بزرگی از این تعهد و مسئولیت خود را در همین مسئله بزرگ بازگشت بریشه و یا ناموس ادا کرد.

جلال زمانی که غرب‌زدگی را نوشت هنوز «با» «امه‌سزر» و «سدار سنگور» و «فانون» و «پل نیزان» را نمی‌شناخت و یا آنها را نخوانده بود و از نهضت نگری‌تود آنها در گذشته خبر نداشت. ولی در عوض او در دوران جوانی از پیوند تعبدی و کورکورانه با ایدئولوژی سخت‌سر خورده بود.

او مطلقاً قبول نداشت که ایدئولوژی بتواند همه خصوصیات فرهنگی و سیاسی و اقتصادی و هنری جماعتی را تحت سیطره و حکومت جماعتی دیگر درآورد و از این نظر او در شمار نخستین طاغیان پس از جنگ دوم جهانی بحساب می‌آید، زیرا آنچه که او را باین سرخوردگی کشاند چیزی جز همان فقدان ریشه در زمینه فرهنگی و اجتماعی مان بود.

اگر جامعه‌ای پایش بریشه‌ای بند نباشد و ناموس فرهنگی و تاریخی خود را نشناسد طبعاً خیلی زود فریخته و مجذوب جریانهای فرهنگی و فکری دیگران میشود. جلال تلخی واقعیت را بارها در صفحات تاریخ جامعه خود چشیده بود و اکنون نیز خود شاهد عینی تکرار آن بود.

او بوضوح میدید که با احساس بی‌ریشه‌گی و فقدان ناموس تاریخی و فرهنگی، مسئله شیعتگی و جذبه ایدئولوژیک خود بخود بسرحد بندگی و اسارت فکری میرسد. بهمین جهت بود که او در متن نخستین عصیان و اعتراض روشنفکری پس از جنگ دوم خود را از این جاذبه کنار کشید. جلال میدانست که برای يك رستاخیز و رهائی از اسارت تاریخی فکری و فرهنگی و سیاسی و اقتصادی باید پای جماعت بریشه‌ای بسته شود. او بدنبال این ریشه بود. او عقیده داشت که زق‌تی ریشه و ناموس جماعتی پوسید آغاز اسارت تاریخی و فکری و فرهنگی و اقتصادی او آغاز میشود.

او میدانست که اگر جماعتی ریشه‌های تاریخی و فکری و فرهنگی خود را نشناسد و بآن علاقه نداشته باشد ایدئولوژی و فرهنگ دیگران بجای آنکه دردی دوا کند بصورت گیاههای بی‌ریشه‌ای زندگی روشنفکری جامعه را از این میکند و نظیر اسطوره دجال از هر موی خود سازی سر میکند و جماعت عوام را با فسون و سحر بدنیاال خود میکشاند، این واقعیتی بود که در هجوم غرب به تجربه رسیده بود. جلال با ایمان باین حقیقت و تماشای عینی نتایج و آثار چنین

قبولی بود که بدنبال پیدا کردن علل پوسیدگی ریشه و ناموس فکری و فرهنگی جامعه خود برآمد. چرا که اومیدانست اگر ریشه‌ای از نو بوجود نیاید، هر ای-ئولوژی کپسول و قرصی است که در سطح خود با شیرینی آغشته شده است و مایه اصلی و خمیر آن چیزی جز اسارت و بردگی اقتصادی و فرهنگی نیست. و این همان زهری است که ریشه را در درون بنیادهای جامعه می پوساند و حیات جامعه را بصورت شكلك ها و صورتكهای مضحك اقتصادی و فرهنگی و اخلاقی و سیاسی و هنری و ادبی و اجتماعی در می آورد.

مگر فرهنگ غرب بدنبال استعمار آن جز این شكلك ها چیز دیگری در زندگی ملل استعمار زده بوجود آورد؟

آری يك چیز و آن حقارت جماعت از گذشته خود، از تاریخ خود و از زبان و فرهنگ و آداب و رسوم خود، بدنبال آن ایجاد طبقه‌ای بعنوان برجستگان که با سر باز زدن از ریشه قومی و ملی در خدمت فرهنگ و استعمار غربی درآمدند و بر آن شدند که ریشه‌های آن را بعنوان تزئین بدیوارهای زندگی خود آویزان کنند و چه تصاویر مضحك و خنده آوری از این تلاش بیهوده بوجود آمد.

مسائلی که جلال را از غرب سرخورده میکند و به اندیشه‌های تاریخی و فرهنگی جامعه خود می اندازد از جمله مسائلی است که هنوز از عمق و ریشه در فعالیت‌های روشنفکری جامعه ما طرح و بررسی نشده است.

غرب زدگی اولین اثر از نوع خود میباشد که قدم در وادی تازه‌ای از کنکاش‌های فکری زمان میگذارد. غرب را نمیتوان در بست و یکجا قبول کرد. چرا نباید قبول کرد؟ برای اینکه غرب در کار خود فرو مانده است، غرب از راه تکنیک نتوانسته است مسائل زندگی را حل کند. تمدن غرب با مقداری انستی-توسیون و تأسیسات انسان و تکنیک را به بن بست کشانده است.

غرب در تحت شرایط معین تاریخی و جغرافیائی در فاصله‌ای از زمان به سر زمین‌های ما و راه بحار حمله میبرد، با پوششی از فرهنگ و تمدن و رسالتی برای مذهبی که لژیون‌های آن يك بار در شرق شکست خورده بودند و اکنون با سلاح تکنیک و سرمایه به ایلغار تازه دست میزنند. اروپا با انستی توسیون‌های سیاسی و اقتصادی و فرهنگ بورژوازی قانون و زرادخانه این حمله است.

انقلاب صنعتی انگلیس با انقلاب سیاسی و انقلاب فلسفی آلمان ستون فقرات این هجوم تاریخی را تشکیل میدهند. غربی که تمدن و فرهنگ خود را از راه ایران و

اسکندریه و از مشرق به غرب مدیترانه بدست آورده است اکنون در کوله بارهای میسیونرهای مذهبی و نظامی و بازرگانی خود برای بدست آوردن منابع ارزان طبیعی و بازارهای فروش دست بکار میشود ،

جلال با سیر کردن در این مسائل میچ غرب را از سرچشمه میگیرد تا به نسل جوان نشان دهد که کار از کجا خراب میشود ، نسلی که در ادبیات و تاریخ و فلسفه و آداب و رسوم اجتماعی و فرهنگی و مدرسی خود هرگز ردپائی رسمی و تحقیقی از ایلغار فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی غرب نمی بیند ، و بهمین دلیل بالا جبار غرب و بظاهر زندگی و جلوه های هنری و ادبی و اجتماعی آن دل می بندد ، جلال بر میخیزد تا بخلائق بفهماند که موجودی که بدنبالاش راه افتاده اید دجالی بیش بیش نیست و فریب ظاهر آراستد و نواهای دلفریب اورا نخورید . جلال تو حش و بربریت فنی و تکنیکی را با تمام شعور خود احساس کرده بود و میدانست که مدرنیزاسیون از نوع غربی در کنار جو سیاسی تیره و بدون آزادی بصنعتی شدن و تغییر بنیادها نمیرسد .

همانطور که غرب از این مخلوط غیرطبیعی خود بخفقا افتاده است . وقتی جلال دست به نقد هنری میزد و آثار شعراء و نقاشان و نمایشنامه نویسان جوان را به تازیانه می بست از این جهت بود که میدانست نفوذ فرهنگی و هنری غرب دست اندر کار تجزیه نابود کننده ای در رابطه بین انسان و جامعه است . او میدانست که جماعتی که رmq گرفتن مایه های حیاتی تمدن غرب را از دست داده باشد با چه وضع غم انگیزی در منجلا ب تجمل و تفنن روشنفکری و هنری و ادبی میافتد .

جلال مسئولیت و تعهدی را که بین فلسفه سیاسی و فلسفه اخلاقی فاصله ایجاد کند نمی پذیرفت زیرا او به روابط انسانی بیش از تأسیسات و سازمان ها و انستی توسیون اهمیت میداد . درست برعکس آنچه که اکنون در جهان ماعموماً و در کشورهای نابالغ خصوصاً شیوع دارد . انستی توسیون از نظر جلال وسیله رسیدن به هدف است . وسیله ای که در

خطر مسخ شدن و تغییر شکل قرار دارد و این امکان وجود دارد که خود جای هدف را بگیرد و بصورت غایت و هدف در آید. اصالت سازمان انستی توسیون در حد این است که وسیله تغییر شکل و استحاله هدف یعنی نیک بختی و رفاه انسان را از حقیقت به واقعیت فراهم کند. انسانها برای رسیدن به رفاه و نیک بختی احتیاج به همکاری و همدستی و شراکت دارند. انستی توسیون وسیله ایست که باین احتیاج شکل خارجی و عینی می دهد و اینگونه روابط را باید در مسیر برخورد و تماس تلطیف و تصفیه کند.

بعلت همین مأموریت انستی توسیون هیچگاه بدون حرکت و تغییر شکل و ثابت نیست. انستی توسیون هیچگاه نمیتواند بجای هدف به نشیند و هیچگاه نباید قدرتی را که برای رسیدن به هدف در اختیار دارد برای حفظ خود بکار برد. اما در عمل تا امروز هیچ انستی توسیون از این وسوسه در امان نبوده است که خود را بجای هدف کعبه آمال جماعت قرار دهد. هیچ انستی توسیونی حاضر به تغییر شکل و تجدید حیات خود نیست و هیچ انستی توسیونی میل ندارد قدرت خود را تقسیم کند.

یکی از نقاط و وجوه ممیز و روشنفکری شناسائی نقش اصلی انستی توسیون و تلاش برای نگهداری آن در مرز طبیعی خویش است. درست توجه کنیم که شناسائی نقش، تنها معرف روشنفکری نیست بلکه تلاش برای هدایت آن اصل مکمل خاصیت روشنفکری است.

اگر انستی توسیون برای رساندن جماعت به هدف اصلی ضعیف باشد و قدرت کافی نداشته باشد وظیفه روشنفکری حمایت از آنست، زیرا هر ج و مرج خود مقدمه خود کمالی است، ولی اگر انستی توسیون بچنان قدرتی رسیده باشد که خود را از نقش وسیله بودن به لباس هدف در آورده باشد، در این صورت وظیفه روشنفکر مخالفت با آن و ایستادگی در برابر آنست. و بهر دو حالت می بینیم که اصالت ایدئولوژی و سازمان انستی توسیون و نهادهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی را فقط در نقش وساطت و وسیله بودن میتوان

ت ل داشت .

جلال ایدئولوژی و سلوک اجتماعی و فکری را در قالب انستی توسیون و مذهب و وسیله‌ای برای رشد و تکامل حیثیت انسان و وسایل مادی زندگی او میداند و بهمین علت است می‌بینیم هنگامی که وسیله‌می‌خواهد بجای هدف بنشیند و هنگامی که وسیله با آرایش و پیرایش خود و ایجاد مثنی تا بو و محرّمات فکری و اخلاقی و سنتی رنگ هدف بخود میگیرد و با ساختن طاق نماها و محراب‌ها و سلسله مراتب‌ها و لایرنت‌های اداری و سیاسی و اجتماعی از جماعت فاصله‌می‌گیرد و خود را بصورت معبدی به قصد ستایش و پرستش درمی‌آورد ، جلال سرطغیان بر میدارد . این بزرگترین درام زندگی انسانها درهمه اعصار است که ایمان و اعتقاد ذهنی وقتی آهنگ نفوذ از عقول و افکار انسانها را داشته باشد ناچار باید دست به ایجاد انستی توسیون و سازمان بزند.

انستی توسیون نیز پس از چندی سادگی و صراحت اولیه خاص هدف را از دست میدهد و بصورت کلیساها و مساجد و معابد و احزاب و اوراد و اذکار و احادیث و اخبار و روایات و کمیته‌های مرکزی و سندیکاها و مجالس درمی‌آید و با جمعی خدم و حشم و متولی و کلیددار و قراول و پساوول خود را بصورت جزئی از ضروریات زندگی روزانه جماعت درمی‌آورد . یکی از مظاهر بزرگ حرکت تاریخ وجود میلیاردها انسانی است که پیوسته از منابع و سرچشمه‌های اصلی ایمان و هدف دور میشوند و بصورت مرعوب یا مجذوب به پرستش دائمی اشکال خارجی ایمان و هدف خود میپردازند، و این آزمایش‌های اصلی از خود بیگانگی انسان است ، انسانی که از سرچشمه‌ها و منابع اصلی ایمان و هدف خود جدا شود کارش به بیگانگی از خود میرسد . جلال با تمام وجود خود و با تجربه‌ای مستقیم و لحظه به لحظه در زندگی باین بیگانگی از خود واقف شده بود. او به رابطه غیرطبیعی سازمان و انستی توسیون با انسان و سرچشمه‌های اصلی ایمان و هدف او پی برده بود. و بدنبال آن ترس از ابهت و جلال سازمان را با شجاعتی خاص خود در نور دیده بود . او مدت‌ها بود که از سرچشمه‌های جعلی و کاذب احترام و ترس و جذبه در برابر

اشکال خارجی روابط انسانی در گذشته بود و از این نظر حقارت و عقده‌ای که اکثر انبای زمان در برابر بنیادهای فکری و ایدئولوژیکی و فرهنگی و سیاسی دارند از خاطر جلال بکلی زدوده شده بود.

جلال از مدت‌ها قبل باین حقیقت رسیده بود که ایمان اصیل انسان بواقعیت وجود و قدرت خود با ایمان کاذب و بشکل خارجی این ایمان؛ مهمترین عامل پوسیدگی و فساد ریشه و ناموس زندگی انسان است.

جلال در قدم اول، ایمان باین نوع ایمان کاذب را از دست داد و در قدم بعدی باصل قضیه و سازش و مصالحه پشت‌پازد. و در قدم سوم به نبوتی آشکار و رسالتی صریح و پیامبرانه قیام کرد. او تنها خراب کننده نبود بلکه نظیر همه انسانهای استثنائی تاریخ بادیستی بشجاعت میکوبید و خراب میکرد و بادیستی دیگر بخرمندی و فرزانیگی بآفرینش می پرداخت. از اینجاست که جلال از سطح روشنفکری علیل و محتضر زمان خود اوج میگردد. انسانی که از اعتقادات مرسوم و متداول محیط در میگذرد و بارسنگین نبوت و شهادتی ناب را بدوش میکشد، از سوئی در تکاپوی بازگشتن بر ریشه و ناموس است تا پای جماعت را به آرمان و انگیزه و دلیل بند کند و فاصله واقعی بین ایمان و هدف و شکل خارجی مسخ شده آن را نشان دهد تا جماعات را آگاه کند که بندگی و اسارت انستی توسیون يك حقیقت نیست بلکه واقعی است که ارزش زمانی خود را از دست داده است و میتواند با اندکی همت و شجاعت و خرمندی این سنگ پوسیده از درون، این کابوس پر ملال را از خود دور کرد - و از سوی دیگر مانند مجاهدی قدم بمیدان میگذارد و به وعظ و خطابه بسنده نمیکند و یاد رسو و خفا به زنجموره نمی نشیند. جلال مردمیدان است و بچنان مرتبه‌ای از کمال رسیده است که رنگ تعلق و مصالحه نمی پذیرد.

در دنیائی که اکنون اعراض و اعتراض نسل جوان بی ارزشی ارزشهای مرسوم را بصورت مسئله‌ای جهانی در آورده است و در دنیائی که در مشارق و مغارب آن جماعت بایی قراری سهم و شرکت بیواسطه و مستقیم خود را در قدرت‌ها و انستی توسیون ها طلب میکند، جلال از زمره افراد معدودی بود که پیشقراولان و پیشگامان این زنده ترین حرکت تاریخ معاصر جهان را تشکیل میدهند و در چنین اوج و کمالی بود که جلال ناگهان خاموش شد.

روانش شاد و کلامش جاویدان باد

در مدح يك صميميت خاك شده

گرم شد اذدم نواگر او
سردی آور شب زمستانی
کرد افشای رازهای مگو
روشن آرای صبح نورانی
«نیما»

« فکرش را میکنم می بینم اصلاح حال و حوصله رسیدن بچنین سنی را ندارم. هشتاد سال ! عمر نوح است » هشتاد که هیچ . خدا بیا مرز حتی به شصت هم نرسید . ولی راستی آیا او «حوصله» اش را نداشت و بهر صورت می بینید که بدجوری و بدوقتی دلمان را بدرد آورد . در اوج شکفتن و خفتن ، او خفت .

گلی حتی اگر بحساب رنگ و رویش زینت گلدان طاقچه طاق باشد ، نبودنش چشمت را می آزارد . حالا چه میگوئی پژمردن گلی را که ، علاوه بر رنگ و رو ، عطر و بویش نیز سرزنده ات میداشت و طراوتش روح و جان را صفای بخشید . و اکنون که سالی از پژمردن گلی در خارستانی میگذرد ، میخواهم که فقط تأسفی خورده باشم . که حتی «عرضه» ذکر چنین مصیبتی را ندارم .

خدا بیا مرز روزی در محفلی گفت : « مامی تر کیم امامی خواهیم همیشه باشیم » که او همیشه خواهد بود ، همیشه ، نامش و یادش و یاد بودهایش . بر زبان و در دل آنان که به نیابتشان خطر میکرد ، و بعوضشان رنجه میشد ، او برای همیشه میماند ، و ماندنش ؟ ... « یکی بضرب شلاق میماند . دیگری بضرب شلاق قلم » و او با چنین ضرباتی ماند . و راند .

کلمات را ، و صفات را ، هر کدام را بنوبت وبامهارت ، یکی بعد از دیگری محکم میزد تو صورت آدم ، تا از خماری در آید .. بدون هیچگونه قید و شرطی ، و بی هیچ بیم و باکی . نوعی رسالت آمیخته بفداکاری و صمیمیت در کارش میدیدی . که بی غل و غش بود . و دور از تفاضل و حاکی از صفا و پاک مردی اش . و یکرنگی صادقانه ای که عمیقاً متأثر میکرد . و بناگاه تحرك من بخشید . و بی صبرانه پیش میراند . و مردانه فریاد بر میآورد . ناله های محتضرانه بنده و شما را به فریادی از سر تعظم بدل میکرد . و انا الحق گویان مجسمه متحجر ادبیات را سرنگون میکرد . و آنوقت چیزی میساخت ، کلامی میآفرید ، درخور وضع موجودمان . شایسته به کرداریهای مدعیان . و زینبندۀ هر لامروت و ناجوانمردی . و همین شهامت در نمایاندن وقاحت ها بود که او را از دیگران جدا میکرد . اینکه او نمیخواست در چهار دیوار قصه نویسی جا خوش کند ، و به سبیلها دل خوش ، به تفنن پناه ببرد ، وسیل تخیلات راه بیاندازد . هر جا که لازم میدید سخت می ایستاد « بز دو خورد - تا حسابها روشن باشد - و نه ایهام هیچ قصد و غرضی » هنر او در همین بود . ابراز کرامت و شهامت ، با اصیل ترین صورت ممکن ، در مقابل هر گونه تفاخر و تجبری . از لب پرتگاه حرکت کردن بمهارت يك بند باز ، و بكمك عصای قلم و شعور نبوت . و همین جور کارهایش بود که آدم را یاد «انی جاعل فی الاض خلیفه» می انداخت ، چرا که او بود که در مقابل «این صراحت و قایع که دیگر بوقاحت کشیده» بود ، بچنان صراحتی دست میزد که بوقاحتش نیاززد . بچنان ضربتی شلاق میزد . یعنی قلم میزد - که قبایحش را رسوا کننده باشد و تحرکی بخشد سکونمان را . هم چون سرداری که بقلب سپاه میزند . و متقلب میکند و وحشت می آفریند ، و نیز چنین میکرد بقلب میزد . و متقلب میکرد .

خدا بیامرزد بدجوری «کله شق» بود . و همین نیز تنها سلاح معتبرش . و چنان دلبسته اش که رهایش نمیکرد . و اگر جربزه اش را داشتی مسلحت میکرد .

نوشته‌هایش به صفحه بیجان کاغذ جان میداد تحر کی زائیدهٔ جدت قلمش و صمیمیت کلامش . مشتهای گره کرده‌اش را از لای بلای جملات کوتاهش میدیدی که چه باشتاب فرودمی‌آید . و صدای دندان قروچه‌اش رامیشنیدی که چه حرصی به‌مراه داشت . صفحه کاغذ رامیتوانستی مثل آینه‌ای درمقابلت بگیری و با هر خنده‌اش بخندی ، با هر ناله‌اش بنالی ، و با هر قیامش برخیزی . مگر او تصویر گر روح اندیشناك تو نبود ؟ و فکر مسخ شده‌ات . و كله پوك شده‌ات ؟ (بکسی توهین نشود باخودم هستم) . مگر او قلمش همچون نیشتری مرتب در کار دریدن نبود ؟ دریدن غده‌های چر کین چند هزار و چند صد ساله ، که بی‌خبر از عفونتشان مضحکانه مفتخر بودیم ؟ و اینجاقلم او بود که وقتی راه می‌افتاد ، جراحت و کثافت ، چرك و خون ، همه را میریخت بیرون . جوری که از دیدن اینهمه وحشت میکردی ، و از زور درد هوارت بلند میشد . و اگر این هوار تا دروازه دهان مستهلک نمیشد ؟ ...

او چنان صمیمی و طبیعی مینوشت که گوئی خودش درمقابلت نشسته و دستهای سردت را میان دستانش گرفته ، و نفس گرمش را در نفس‌هایت آمیخته ، و مانند دوستی دوازده و پانصد ساله با تو گرم درد دل است . عشقی عجیب به آدمها داشت . و از تصدی سرهمین عشق بود ، بی‌اعتنائی‌اش به زر و زور . نه گرایش به آن و نه هراسی از این اگر کشیده‌ای بگوش تو میزدند ، صورت او بود که قرمز میشد . و درمقابل ناروایی که بتو می‌گفتند ، او بود که اخم‌هایش درهم میرفت . جوش و خروشش بخاطر من و تو بود . و زندگیش نیز . و انصافاً که يك «مامور خدمات اجتماعی» بود . بی‌هیچ‌گونه رسمیتی . و با کلی اعتبار .

خیلی بدین بود (که یعنی واقع بین؟) و اگر زیر پایش خالی بود و تکیه‌اش بر هیچ می‌خورد زمین . اما به پایمردی ایمان هم چنان کوهی استوار بر جای ماند . شد يك آدم شلوغ . يك آخوند . يك دیوانه ، و خلاصه مردی از مردان روزگارمان .

از : اريك هار تلى
ترجمه : كاوه دهگان

رئاليسم سوسياليستى در ادبيات

اشتباهات «پروفسور لوکاس» و بحث وجدلى که بر اثر اين خطاها در مطبوعات کشور مجارستان پيا گشت ، پاره‌اى از مسائل رئاليسم سوسياليستى را بابر جستگى و غنوح بسيار عيان ساخت و موضوع برترى ادبيات روس را بر ادبيات بورژوا در گذشته و حال - مطرح کرد .

پروفسور لوکاس نوشته است : «مارکسيسم لينينيسم براستى «هيمايلى» ايدئولوژيهاست ولى اين دليل آن نيست که خر گوش کوچکى که بر قلعه آن در جست و خيزست ، از پيلى که در هامونها روان است بزرگتر باشد»

در ميان بسيارى از نويسندگان پيشرو کشور ما - انگلستان - نيز نظير اين تمايل فکرى ديده ميشود ، اينان کارهاى بزرگ ادبيات شوروى را نادیده مى گيرند و بيش و کم بنويسندگان روس ، بالطف و نوازشى ويژه «زبردستان» مينگرند ، شبيه استعاره پروفسور لوکاس رانيز فراوان شنيده ايم :

«آه.... ولى هنوز نتوانسته اند که يك تولستوى بوجود آورند.»

هنوز در انگلستان رئاليسم سوسياليستى ، تجربه و آزمودگى نويسندگان شوروى ؛ و درسهايى که از توسعه و تکامل تئورى و عمل ادبى شوروى بدست مى آيد بنحوى شاپسته ، مطالعه و تحقيق نشده است . اين تحقيق و بررسى ، مادامآفرينش ادبياتى

شایسته نهضت کارگری انگلیس یاری خواهد کرد و در وصول به هدف‌های سوسیالیستی نهضت نیروی بزرگی بشمار خواهد رفت. اگر بر آن سریم که این درسها را بیاموزیم، پس از ارزیابی درست نقش و خصوصیات ادبیات شوروی ضروری است. آیا این سخن که ادبیات شوروی برتر از ادبیات بورژواست، بدین معناست که «فادیف» حتماً برتر از «تولستوی» و یا «شولوخوف» بزرگتر از «بالزاک» است؟ نه، چنین نیست، همچنانکه «وراپانوا» گفته است: «نوشتن برای ما کاری بس دشوار است ما در قفای خویش ادبیات عظیم الجثه‌ای داریم که بی‌همتا است، پهلوانان کوه‌پیکر- ادبیات گذشته از جایگاه بلند خویش نگران مایند. نویسندگان بزرگ نمونه‌هایی آفریده‌اند که سبقت گرفتن بر آنها محال است... باید از کلاسهای بزرگ روسی درس بگیریم و بیاموزیم...» ولی ادبیات بزرگ گذشته، ترکیبی از چند قهرمان بزرگ و مجزا از یکدیگر است که در دریائی از آثار عامیانه و معمولی و مبتذل جای دارند، دریائی که سر تا پای ادبیات بورژوا را بیش از پیش بکام خویش میکشد. عظمت رئالیستهای بزرگ گذشته که بر پایه شرایط متفاوت تاریخی و اجتماعی و بر اساس تعابیر دگرگونه واقعیت استوار بوده است؛ با چگونگی عظمت نویسندگان رئالیسم سوسیالیستی تفاوتی فاحش دارد.

ادبیات شوروی را باید بمناسبت مجموع تجلیات آن و خصلت عالی این تجلیات و نیز بخاطر کیفیاتی که از راه تغییر رئالیستی «سوسیالیستی» واقعیت» کسب کرده است سنجید و بطور کلی بالفعل و بالقوه، آنرا بالاتر از ادبیات بورژوا شمرد.

امروز، نویسنده و خواننده شوروی؛ نسبت بنویسنده و خواننده انگلیسی در جهان آینده بسر میبرد. این حقیقت، خواه ناخواه بین آنان شکاف و فاصله روحی ایجاد میکند. از آن جهت که بر این شکاف «پلی» تعبیه کنیم و خطوط برجسته‌ای را که

در جهان ادب امروز ، مقام برجسته رهبری را بادیات شوروی میسپارد ، بشناسیم لازم است که از توسعه و تکامل رئالیسم سوسیالیستی ، دورنمای تاریخی درست و دقیقی بدست آوریم .

بایبجاز و اختصار بسیار ، تا آنجا که امکان دارد ، دنباله و اثر این توسعه و تکامل را در دو موضوع میتوان جست :

- ۱- مناسبات متغیر نویسندگان و خواننده.
- ۲- مناسبات متغیر بین فرد (قهرمان) و جامعه .



در ادبیات ، گرچه شخصیت خواننده بحساب میآید ، لیکن وی مایل است که از او در گذرند و عامل کلی محسوبش دارند . ولی نویسندگان و شاعران بزرگ پیوسته وی را «بحساب» آورده اند .

در سراسر قرن نوزدهم ، بدین نکته بر میخوریم که نویسندگان از تنهایی و انزوا و از فقدان تماس با جماعت خواننده نالان است .

« گروهی غافل گرد شاعر را فرا گرفته اند
چون مگسان در گوش او ، نغمه تمجید میسرایند
و او اندوهگین و بی خیال ، این نغمه ها را می شنود
و دل آشفته ، چنگ خوش نوا را مینوازد »

این احساسات پوشکین ، بارها در اشعار او و شاعران دیگر قرن نوزدهم انعکاس یافته است ، « بلینسکی » در قطعه ای معروف ، جماعت خواننده زمان خویش ، یعنی دولتمندانی که دوستدار ادبیات ویژه اند تا واقعیات نامطبوع را بیادشان نیاورد بسختی انتقاد کرده است . « تورگنیف » بی پرده میگفت :

« من هرگز برای «مردم» ننوشته ام ، من تنها بخاطر طبقه ای که بدان تعلق دارم قلم بدست گرفته ام » یعنی بخاطر جماعتی کوچک ... « دابرولیوف » در دهه ششم سده

نوزدهم، خاطر نشان میساخت که: «نقادان اجتماعی برای هسته بسیار محدودی قلم میزنند.» در دهه هجدهم قرن نوزدهم، بین شاعران و نویسندگان جوان و منزوی، خود، کشیهای چندی بوقوع پیوست (۱)، چخوف از فقدان ارتباط و تماس با خوانندگان خود شکایت میکرد. تولستوی که از جماعت خواننده آثار خویش روگردان بود می جست که پیوند خویش را از ایشان بگسلد و خواننده ای جدید و روستائی بیابد (۲) «شچدربین» بهنگام نوشتن این سطور، مطلب را خلاصه کرد: «تا بر اساس شعوری اجتماعی، دیدگاه يك خواننده «دوست» را بحساب نیاوریم، بین نویسنده و خواننده ارتباط وجود نخواهد داشت.» ولی در آن زمان چنین خواننده ای را بغایت نادر میدید.

گورکی مخصوصاً بنحوه تلقی خواننده از ادبیات توجه خاصی میداشت. او در بسیاری از داستانها و نمایشنامه های اولیه خویش، عکس العمل خواننده را در برابر رئالیسم و خیال پردازی جستجو کرده است. برای نمونه از «وارنکا و لسووا»، «چگوفه ریشم تراشیده شد» از نمایشنامه «اچنیکی» نام برد. گورکی می دید خوانندگان خواستار قهرمان رمانتیک هستند، ولی او حاضر نبود نمونه های نادری را که «واریا» و آرایشگر او طلب میکردند، عرضه بدارد. حتی در آن زمان روشنفکران عصر وی، او را می ستودند، گورکی خود را همچون پیشینیان خویش تنها و منزوی می دید. همچنانکه خود گفته است، احساس میکرد: «برای روحی که چون جامه ای کهنه و ژنده است، قلم میزند. وی بارها مداحان ناخوانده خود را سرزنش کرده است. گورکی، که از میان صفوف مردم برخاسته بود. بویژه درباره این مسأله حساس بود. او میخواست برای مردم بنویسد. ولی بهنگام نوشتن شرح حال «محرومین و مطرودین» امید داشت که محرومین و مطرودین نوشته های او را بخوانند. با اینهمه در آغاز قرن بیستم، خواننده ای نو که احساساتی دوستانه داشت پایه هستی نهاد و سرعت تکثیر یافت.

(۱) برای نمونه میتوان از «گارشین» و «پالمن» که هر دو از دوستان چخوف بودند نام برد.

(۲) «آلباس از دهکده چیست؟» لئون تولستوی.

ار میان مبارزاتی که بخاطر آزادی کار، درگیر شد، مجامع کارگری پیاپیستند و در عین حال افراد جدید از روشنفکران بویژه جوانان را با خود به پیدان مبارزه کشیدند. آنجا که سخن از کتابخانه های عمومی در میان است «پاول زالوموف» کارگر جوانی که تیپ نمونه «پاول و لاسف» کتاب «مادر» است میگوید: «با آنکه اکثر کتابهای ارجدار ممنوع شده، در بسیاری از کتابخانه ها شماره مشترکین از تعداد کتابها بیشتر است». از آن زمان بعد، باتغییرات پیاپی، شماره خواندگانی که از طبقه کارگر بودند و «احساساتی دوستانه» داشتند رو بفرزونی نهاد. اگر گورکی راپیوسته بعنوان نمونه بخاطر داشته باشیم، این موضوع را که برای علاقمندان مخصوصاً برای نویسنده يك تفاوت «انقلابی» محسوب میشد، بطریق ذیل میتوان خلاصه کرد:

نویسنده نو، نه تنها میبایستی بداند و بفهمد، بلکه باید در زندگی خواننده وارد شود و او را طبق سرمشق قهرمانان خود در حصول آرزوهایش یاری کند.

قیاس و سنجش این نظر با عقیده تولستوی که «هنر وسیله انتقال تجربیات هنرمند به توده های وسیع است» جالب توجه است. همه آثار اولیه گورکی گردمساله قهرمانان واقعی و تخیلی دور میزند تا بتواند این عقیده را بدرستی بکار بندد، در جستجو ست تابه «خواننده دوست» تصویری از قهرمانان رومانتیک انقلابی، قهرمانی که برای خواننده سرمشق است و از اینرو، همچنانکه خود بعدها میگفت: «راه آینده را روشن میسازد» عرضه دارد، (البته کار او در این زمینه پای تاسر با آرامش طلبی مذهبی تولستوی تفاوت دارد). نتیجه کار اینست که بین خواننده و نویسنده از نزدیک، بحث و ارتباط برقرار شود و نیز، خواننده نیاز خود را بدین امر احساس کند که عاملی نقاد و کوشا باشد. زیرا هر دو هم خواننده و هم نویسنده، «بامنتور مشترك خویش، جزئی از يك خانواده اجتماعی بشمار میروند. گورکی میکوشید تا از راه فعالیت های شخصی و مباحثات خود از راه مجلات و نشریاتی که مشوق آنها میشد، از طریق تجر بیض و تشویق خواننده جدید یعنی پرولتر، بنوشتن. این کار را بشمار رسانید.

پس از انقلاب اجتماعی و سیاسی ۱۹۱۷ و بالاتر از همه پس از انقلاب اقتصادی و فرهنگی ۱۹۳۲-۱۹۲۹، رابطه نوین خواننده و نویسنده، محدود بدسته کوچکی در اجتماع نماند و همچنانکه بزودی می بینیم، توسعه و تکامل یافت و جامعه نوین شوروی را دربر گرفت. همین وقت در چشم انداز جامعه تغییری اساسی صورت پذیرفت، خواننده و نویسنده نو، دیگر بمعنای پیشین، «پرولتر» نیستند، آنان صاحبان واقعی ثروت و وسایل تولید کشورشان، مردم کشور شوراهای، مردمی که طبقات از میان ایشان، رخت بر بسته، شناخته میشوند.

این مردم هنوز در تکاپوی تغییر جامعه کهن هستند، ولی با وسائلی که «انقلابی» و از نوع دیگر است.

نیروی محرکه پیشرفت و تکامل اجتماع «انتقاد و انتقاد از خود» نام دارد (۱). جهت پیش بردن ویاری کردن بکار انتقاد و انتقاد از خود، هیچ کوششی را از اید نمی شمارند از اینروست که در جامعه شوروی ادبیات رایجی از بزرگترین وسایل نفوذ در زندگی مردم محسوب میدارند. نویسنده شوروی تشویق میشود که میان مردم بسربرد، در زندگی ایشان سهم باشد و درباره آنها و بخاطر آنها بنویسد. در کارخانه ها و کشتزارها، میان کارگران کانها و کشاورزان، پیرامون ادبیات بحثها میشود و سخنها میرود، خوانندگان انتقاد میکنند و انتقادات ایشان در مطبوعات انعکاس می یابد. خوانندگان موضوعات ضروری را پیش میکشند، این موضوعات انعکاسی از جامعه است، نویسندگان از کارخانه ها و مزارع دیدن میکنند تا با کارگران در باره کتابهای خود سخن گویند. اتحادیه نویسندگان شوروی، جهت ترغیب نویسندگان جوان بکار نویسندگی، کمیسیونی مخصوص دارد. در همه جای کشور، محافل نویسندگان «آماتور» برپاست. در این محافل آثار نوآموزان خوانده میشود و مورد بحث و نقد قرار میگیرد. این اقدامات، برای بسیاری از نویسندگان جوان بمنزله منبع تهیه نیروی تازه است. میگویند: گیریم اینها که بر شمر دید درست باشد ولی مگر کارگران

و کشاورزان روسی برای بحث و نقد آثار هنری استعدادی خاص دارند؟ در پاسخ می‌گوییم: نخست باید بدانیم که چنین بحث و نقدی بسبب نفوذ و تأثیر ادبیاتی کم‌ارزش و بی‌مایه که در دسترس همگان است رخ نمیدهد. تمام نوشته‌های ادبی خواه کسب موفقیت کنند یا نکنند، کوششی است که مسائل مهم جامعه را هنرمندان بررسی میکند.

دوم، اگر کسی بخواهد درباره «معدل سطح فرهنگ» مردمی داوری کند میزان مطالعه آن مردم، خود رشته‌ای بدست میدهد. برای فهم مطلب، باید «دل بدو» زد و ارقامی چند که معرف توسعه و پیشرفت جماعت خواننده روسی باشد نقل کرد: تا ۱۸۵۶، یعنی بیست سال پس از مرگ پوشکین، آثار وی تنها در ده هزار نسخه بچاپ رسیده بود. البته در قلمت این رقم سانسور دوره تزاری نیز تا اندازه‌ای مقصر است. بعدها، با فزونی جماعت خواننده، وضع بهتر شد. بین ۱۸۸۷-۱۹۱۷ (سی سال) آثار وی در یازده میلیون نسخه نشر شد، در مقایسه با آثار تولستوی، این بزرگترین رقم چاپ آثار یک نویسنده کلاسیک در روزگار پیش از انقلاب است. ولی هنگامیکه بتعداد نسخه‌های چاپ شده آثار پوشکین در شوروی نظر می‌افکنیم می‌بینیم که در مدت سی سال رقم انتشار این نوشته‌ها به چهل میلیون نسخه رسیده است. بسال ۱۹۴۹ سال جشن یادبود تولد او دوازده میلیون نسخه از آثارش نشر شد، آثار پوشکین بتمام زبانهای کشور شورای ترجمه و چاپ شده است.

آیا این ارقام چیزی شبیه به تحقق رؤیای وی نیست که می‌گفت: «آوازه من سراسر روسیه کبیر را فرا خواهد گرفت» و «زبانها با نام من در کام‌ها بحرکت خواهند آمد...» اگر بنویسنده شوروی توجه کنیم، در مورد او نیز ارقام برجسته‌ای می‌بینیم که کمتر از اعداد ذکر شده نیست. کتاب آستروفسکی بنام «چگونه پولادآبدیده شد در ۱۹۴۴ به چهل و شش زبان و زیاده از چهار میلیون و نیم نسخه چاپ شد. آثار شو لوخف صد و نود و دو بار، به پنجاه و یک زبان مختلف چاپ شده و رقم مجموع نسخه‌ها از پانزده میلیون فزون است. در همین وقت از آثار «آلکسی تولستوی» یازده میلیون

نسخه بچاپ رسیده است . این نشریات هیچیک در کتابفروشیهای انبار نشده، میتوان گفت این آثار ، پس از انتشار- بلافاصله بفروش میروند و مردم آنها را ازدست یکدیگر میربایند . مسأله این نیست که چگونه^۱ «بازار» تهیه کنند ، بلکه موضوع برسر اینست که چگونه درخواستهای سیری ناپذیر مردم را بر آورند .

چهاردهم اوت ۱۹۵۰ ، در کشور شوراهای جشن یاد بود بیستمین سال تعلیمات عمومی اجباری ابتدائی بود . جهت شاخص کردن این تاریخ «روزنامه ادبی» پاره ای از شهرها و روستاهای شوروی نماینده فرستاد . در دهکده کوچکی که کنار راه آهن قرار داشت و وسط جنگلهای روسیه شمال غربی ؛ بدو رفته بود ، همه بیست و سه نفر ساکنان بالغ آن ، برخی از آثار پوشکین را خوانده بودند ، بیست نفر از ایشان آثار تولستوی ، چهارده نفر آثار گوگول ، یازده تن آثار گورکی ، هفده نفر دن آرام و دوازده نفر چگونه پولاد آبدیده شد و ده تن «گارد جوان» را مطالعه کرده بودند . نظائر این دهکده بازم دیده شد ، درسی چهل سال پیش ، اگر موضوع باسواد شدن مردم را هم کنار گذاریم ، چنین علاقه ای به ادبیات ارجدار و ارزنده غیر قابل تصور بود . گمان میکنم اگر در شهرها و دیه های انگلستان ، بی هدف بی آنکه محل معلومی را در نظر داشته باشیم ، گردش کنیم ، در هیچ جای کشور ، نمونه ای که علاقه مردم را با ادبیات اینچنین نمودار سازد ، آسان بچنگ نتوان آورد



موضوع دوم ما ، یعنی «قهرمان منفرد» و پیشرفت و تکامل آن از جامعه کهن به جامعه نوین ، آنچنان گشاده و وسیع است که در این مقال تنها میتوان به تحولات کلی آن اشاره کرد . نقادان روسی می بینند که رومانیکها و رئالیستهای سالهای نخستین قرن نوزدهم ، قلم را از چنگ کلاسیسیستهاییکه میکوشیدند انسان را از طریق مناسبات خودشان با جامعه سلطنتی و خشن آنروز تصویر کنند ، بدر آورده اند .

مکتب نو، روشی سرتاپانو بوجود آورد، رومانیکها و رئالیستهای قرن نوزدهم، جامعه را از طریق انسان بمعنی «فرد» و از راه زندگی خصوصی و خانوادگی وی تصویر میکردند.

در روزگار گورکی، این روش بس نارسا شد. این روش، یعنی مرکز اصلی توجه را زندگی خصوصی «فرد» دانستن و بدان پرداختن، دیگر یارای آن نداشت که توسعه و پیشرفت واقعی جامعه را منعکس سازد.

در روسیه، در کارخانه ها و خیابانها. در کانه ها و کشتزارها و نیز در زندگی خصوصی افراد بر مسائل روز بحث و جدال در میگرفت. لازم بود نقطه اصلی توجه را بفرد عضو جامعه و بمناسبات وی معطوف داشت. اینکار بدان نیاز داشت که نویسنده در برابر خویش میدان عملی وسیع داشته باشد. برای تصویر هم آهنگها و ناهم آهنگیهای حیات يك اجتماع کامل توانا باشد و قهرمانان را تنها از زاویه سرنوشت خصوصی و فردی ایشان ننگرد، نیازمند آن بود که «قهرمان نو» در توسعه و تکامل انقلابی جامعه بعنوان جزء لازم و مکمل بشمار آید که هم از آن اثر گیرد و هم بنوبه خویش بدان اثر بخشد. در حقیقت روش نو میبایستی قهرمان را از طریق سلسله مناسباتی که توسعه و تکامل می یابد تصویر کند. اگر این کار عملی میشد آشکارست که معنایش بسی بیشتر از معرفی «خشك و خالی» تصویر دور افتاده قهرمان طبقه کارگر بود (همچنانکه گورکی بار نخست اینچنین قهرمان دور افتاده ای را در نمایشنامه «لاتها» در نقش «نیل» معرفی کرده است) معنایی در برداشت که بیش از معنی ترکیب محض شخصیت «واهی» و «واقعی» بود. معنی آن کیفیتی کاملاً نو بود که بر پایه تصویر مناسبات انسانی و در نظر گرفتن جنبه انقلابی انسانها، استوار گشته بود. این همان کاری است که گورکی در کتاب «مادر» از عهده انجام بر آمده است. در این داستان می بینیم: خصوصیات اخلاقی مادر که زنی کارگر و عامی است پیش و تکامل می یابد و وی بانسانی

بدل می‌گردد که برای بیان تمام صفات انسانی و زنانه و مادرانه خویش میدانی وسیع می‌یابد. این پهنه گشاده دردنیائی قرار دارد که برای وی، ازمرز کلبه‌اش تا دورترین سرحدات ارض ممتد است، ازاینرو آماده است که خویشن را نه تنها بخاطر فرزندش بلکه بخاطر خادوade بزرگ بشری، آگاهانه فدا سازد.

هرگاه تأثیر متقابل اجتماعی و چشم انداز اجتماعی داستان را با حوادث مشخص تاریخی آن کنار بگذاریم و تصاویر «دینامیک» قهرمانان دیگر و هدفها و مناسبات متقابل ایشان را بایکدیگر بشمار نیاوریم، همان رشد و تکامل و توسعه و پیشرفتی که در خصوصیات اخلاقی مادر پدیدار گشت، غیر قابل تصور خواهد بود. همین مناسبات متقابل که بر اساس نهضت کار گراستوار است. نهضتی که در تکاپوی تغییر جهان می‌باشد سبب جذابیت و گیرائی مادر شده و «آتمسفر» جدید کتاب را فراهم آورده است.

گرچه قهرمانان کتاب مادر بسیار مثبت‌اند، ولی نباید فراموش کرد که **علیه وضع موجود** جهان می‌جنگند از این رو کتاب مادر يك اثر رئالیستی انتقادی است، زیرا در آن زمان «فرد» هنوز با **جامعه موجود** در نبرد بود.



انقلاب ۱۹۱۸، برای قهرمان نو، وظیفه نوین آینده را بوجود آورد و وی را در محل مناسبی قرار داد که با «واقعیت گذشته» بجدا ل برخیزد. ولی از سال ۱۹۳۰ بعد وی دیگر تنها بخاطر تحقق سوسیالیسم نمی‌جنگید. سوسیالیسم در حیات همه مردم رسوخ کرده بود، نبرد «فرد» و «جامعه» پایان یافته بود. جامعه‌ای فاقد طبقات بوجود آمده بود که قهرمان آن «پرولتر» نبود، بلکه قهرمان «شوروی» بود، قهرمانی که در همه مردم تعمیم یافته است. بر اثر فعالیت‌های وی، سلسله‌ای از مناسبات اجتماعی که کاملاً تازه بود پایه‌هستی نهاد، این مناسبات از جهت کیفیت، با مناسباتی که در کتاب مادر تصویر گشته است، تفاوتی فاحش دارد. همین شالوده جدید مناسبات

اجتماعی بود که تنظیم تئوری رئالیسم سوسیالیستی را امکان پذیر ساخت. اینکار بسال ۱۹۳۴ در نخستین کنگره نویسندگان شوروی از جانب گورکی صورت گرفت، و وی آنرا بتفصیل تشریح کرد. در شرایطی که کتاب «مادر» نوشته شده بود، در عمل نمونه و سرمشق روش رئالیسم سوسیالیستی نمیتوانست پایه ای بشمار رود، زیرا در آن شرایط انسانها هنوز در تکاپوی تعویض جامعه کهن بودند. از اینرو نخست بدان نیاز بود که مفهوم خصلت «جانبداری» ادبیات را توسعه و تکامل بخشند یعنی بنویسنده يك شالوده اجتماعی ذهنی (سوژرکتیو) را بعنوان نقطه اتكاء معرفی کنند: این «خصلت جانبداری» دیگر سرنگون ساختن طبقه حاکم از راه جنبش انقلابی نیست، در جامعه شوروی نیروی محرکی که برای تغییر شکل دادن بجامعه جهت آفرینش جهانی نو که این جامعه بدان وابسته است، از آن استعانت میجویند. انتقاد و انتقاد از خود - دیالیک بحث و مناظره - است. با این سیستم است که رئالیسم سوسیالیستی هماهنگی و تطابق دارد.

گفتاری در آزادی

آزادی مقوله‌ای است اجتماعی .

آنجا که آدمی تنها با خود روبرو و تنها با خود درگیر است ، سخن از آزادی یا بندگی نمیتواند باشد . زندگی هست و غرایز موجود زنده . فرد اینجا در حیطه جبر نیروهای زندگی است و در مسیر کنش و واکنش آنها : خور و خواب و تلاش زنده ماندن . و ما را در این گفتار با چنین موردی کار نیست .

پس ، آزادی در اجتماع ، آزادی فرد در اجتماع . و این بنوعی نقیض **آگوستی** است . چگونه میتوان شانه بشانه و پهلوی به پهلوی دیگران زیست و آزاد بود ؟ ببینیم .



هر مجموعه سازمان یافته‌ای از اشیاء یا موجودات زنده ، خواه ناخواه ، در تعادل فشارها و فشردگی‌هاست (۱) . و مجموعه اگر چهره‌ای دارد و دوامی ، جز از این رو نیست . چه ، دوام هستی مجموعه در گرو تحقق و استمرار مقتضیات تعادلی است که میان اجزای آن با هم و با سراسر مجموعه صورت پذیر گشته است . و اما در مورد اجتماعات آدمیان - که گفتار ما در اصل نیز رو بدان دارد - مقتضیات دوام مجموعه ، یعنی الزامات محیط زیستی مساعد از جهت تولید و مصرف و زاد و پرور و تأمین رشد و انتقال فرهنگ ، در ضابطه‌های سنت و احکام دین و اخلاق و قانون در بیان می‌آید ، و فرد بخواهد یا نخواهد ، بداند یا نداند ، ناگزیر از تمکین بدانهاست . کج تابی‌های

۱- به تعبیری دیگر : هستی مجموعه در شبکه وابستگی‌های همه جانبه و دیرپای اجزای آن محصور است ، که اگر این شبکه از هم بگسلد ، مجموعه دیگر نیست . نمیتواند باشد .

فردی اینجا اثری گسترده و پایا ندارد ، اما سرپیچی آشکار از این الزامات و مقتضیات بهنگام قوت وروائی شان ، دیر یا زود - بل هم خیلی زود - بطرد و حذف فرد خاطی منجر میشود . ولی این مبحث دیگری است و بهتر است فعلاً سر رشته سخن را از دست ندهیم .

میدانیم که ضابطه‌های سنت و احکام دین و اخلاق و یا قانون بمرور زمان و بر حسب ضرورت‌های درونی زندگی جامعه پدید می‌آیند وروائی می‌یابند . دوران‌روائی هر يك از این احکام و قوانین کوتاه باشد یا بلند ، نص آن‌ها روشن و قاطع باشد یا تن بانواع تفسیر و تأویل دهد ، بهر حال و در مجموع ، فعالیت‌های گوناگون زندگی اجتماع زیر سلطه همه گیر آنها است : جزء به جزء روابط افراد بایکدیگر و با کل جامعه را آنها هستند که مشخص می‌سازند . حقوق و تکالیف هر کس را در کلیت احکامی که بر رده‌ها و گروه‌های اجتماعی نافذ است آنها مقرر می‌دارند و این همه را در قالب یگانه و بهم پیوسته‌ای می‌آورند که نموداریگانگی آلی هستی اجتماع است .

اجتماعات انسانی ، در هر پایه‌ای از تکامل که باشند در این خصلت شتر کند که زندگی در آن شکل‌بندی شده است . افراد در گروه‌ها و سازمان‌های گوناگونی گرد آمده‌اند که بارشته‌های پیوند چندجانبه‌ای به هم مربوطند ، و هر کسی معنای اجتماعی و تمامی قدرت تأثیر خود را تنها در جای معین خود و در ارتباط با گروه یا سازمانی که بدان وابسته است باز می‌یابد .

این شکل‌بندی زندگی جامعه را هر گاه با ضابطه‌هائی که بر روابط اجتماعی یا بر حقوق و تکالیف افراد حاکم است یکجا در نظر بگیریم به مفهوم نظم اجتماعی می‌رسیم : از يك سو فرد و خانواده و شهر و کشور و دولت با تقسیمات طبقاتی شان و بایوندهائی که در عمل با هم دارند ، و از سوی دیگر سنت و اخلاق و دین و قانون . این دورشته تعلق ، مانند مختصات نقطه در هندسه ، جای فرد و ارزش عام او را در زندگی

جامعه مشخص میدارند. اما البته عوامل واحوال دیگری هم هست که در پرداخت چهره خاص فرد اجتماعی دخیل است: مانند نحوه شرکت او در تولید نعمات زندگی و رابطه اش با افزارهای تولید، سهم او از ثروت اجتماع، پایگاهش در زمینه دانش و فرهنگ، کارآمدی اداری یا جنگی و غیر آن.

اجتماع موجود زنده ای است که پیدایش و زندگی و رشد آن قوانین خاص خود دارد. و مانند هر موجود زنده در همان حال که جزوی از طبیعت پیرامن خود بوده مشروط و متکی بدان است و در تعادل کلی آن شرکت دارد، بروشنی از آن متمایز است. و ناگفته نماند که قوانین هستی اجتماع مانند قوانین جنبش و دیگر گونی و تکامل هر پدیدمای در طبیعت چیزی است مستقل از خواست و شناخت آدمی. آدمی در تکوین و تحقق شناخت - که برخلاف آنچه که به سهل انگاری میتوان پنداشت، پدیده ای است اجتماعی - میتواند این قوانین را در تداوم و تکرار تأثیر و همچنین در بررسی چگونگی و زمینه عملکردشان دریابد و با دقتی کمتر یا بیشتر در بیان آرد، و سپس، بر مصداق این دریافت و شناخت حاصل از آن نیروهای طبیعت یا اجتماع را در جهت خواسته های خود به کار و تأثیر وادارد. همین و نه بیش. اما همین خود تحول کیفی بس بزرگی است در سیر طبیعت. بدین معنی که اجتماعات آدمی، در مرحله شناخت و عمل به اقتضای آن، عنصر تازه ای در سلسله عوامل محرك طبیعت وارد میکند: «اراده آگاه». و چنان است که گویی طبیعت در وجود اجتماعات آدمی بر خود آگاهی مییابد، اراده تصرف در خود میکند، خود را باز میسازد اینجا طبیعت و انسان، - انسان اجتماعی - با دیگر بهم میرسند و با گذشت زمان و آمدشد بشمار نسل ها دریگانگی بسیطی با هم پیوند میخورند. طبیعت نام و نشان آدمی نمیگیرد، و آدمی، قدم بقدم با گسترش دامنه شناخت و عمل با همه ناچیزی و شکنندگی فردی در شمار نیروهای اولیه طبیعت میآید (۱).

(۱) - در مراحل نخست پیدایش و تکامل، آدمی بنوعی از طبیعت - این مادر بخشنده اما سختکش - بیبرد و به غریزه مبرود تا سر نوشت استثنائی خود را در چار دیوار اجتماع پی ریزی کند. این حرکتی است برخلاف سیر عام زندگی در طبیعت که از حد گله چندان فراتر نمیرود.

باری اجتماع که جزوی از طبیعت است، مانند طبیعت شناختنی است بی آنکه هرگز بتمامی شناخته شود. این بدان معناست که در ژرفنای هستی اجتماع، همچنانکه در طبیعت، همواره نیروهائی در کار است که تنها پس از برور و ظهور، پس از عمل محسوس مکرر، قابل بررسی و شناخت است. گرچه این هم گفتنی است که برخلاف طبیعت بیجان، تکرار پدیده‌ها در اجتماع آدمی هیچگاه درست بـریکـسان صورت نمی‌گیرد، و دو پدیده همانند، با کم و بیش فاصله‌های زمانی و مکانی بسیار بندرت اگر برهم انطباق پذیر باشند. تعدد فزون از شمار گرایش‌ها و کشش‌ها و جنبش‌های فردی و نیز صدفه‌ای که بظاهر در ترکیب و فراهم آئی و تاثیر اراده‌هاست (۱)، همواره موجب می‌گردد که از این تا آن پدیده همانند اندک زاویه انحرافی در راستای وقوعشان پدید آید که در بیشتر موارد کلیت امر را برهم نمی‌زند و میتوان بر آن چشم پوشید ولی در پاره‌ای موارد هم سخت محسوس و نمایان میشود، و آن در لحظاتی است که پیچش و گردشی در مسیر اجتماع حادث می‌گردد. و درست در آستانه همین پیچ‌هاست که اندیشه و اراده هماهنگ گروه‌های اجتماعی - که میتواند هم در اندیشه و در اراده یک تن متبلور

به هر اندازه که اجتماع آدمی بزرگتر و دامنه شناخت - که تکرار می‌کنیم پدیده‌ای است اجتماعی - در آن گسترده‌تر شود، آدمی در ستیز و آویز خود با طبیعت بیش از پیش با آن می‌آمیزد. تا بدانجا که در پایه معینی از تکامل اجتماعی هر یک در دیگری می‌نشینند، هر یک دیگری میشوند. سخن آدمی سخن آگاه طبیعت و عمل او عمل آگاه طبیعت می‌گردد. اما اشتباه نشود منظور از آدمی اجتماع آدمیان است در کل که فرد هر که و هر چه باشد در قیاس ذره‌ای بیش نیست و نیروی تصرف و تأثیرش تا همان حد است که توانسته در برده‌ای از زمان و مکان نمایشگر قدرت اجتماع باشد.

(۱) رفتار فرد که در هر مورد خاص به انگیزش نیازها و عواطف و رفلکس‌ها و نیز بر پایه ارزیابی سود و زیان عاجل و آگاهی محدود فردی صورت می‌بندد، با پندار اختیاری همراه است که راستای عمل آن همیشه حتی برای خود فرد قابل پیش‌بینی نیست، چنان که از یروز و در دیدی سطحی بسا که رفتار فرد تصادفی مینماید اما، همین که از مقیاس ناچیز فردی فراتر رویم، در انبوه نموده‌های اجتماعی، زنجیر علیت پدید می‌آید و در نتیجه بررسی و برآورد و پیش‌بینی علمی ممکن می‌گردد.

شده باشد - در شمار یکی از چند عامل تعیین کننده سیر اجتماع درمیآید . ولی اینهم مطلب دیگری است .

گفتیم که زندگی اجتماع در چار چوب سازمان‌هایی با ضابطه‌های معین سنت و اخلاق و دین و قانون سیر میکند که از آن تعبیر به نظم کردیم . اینک می‌گوئیم که نظم به این یا آن صورت ؛ خصلت اصلی و ضروری هر اجتماع است و اجتماع به هیچ حال حالی از نظم نیست . بدترین خودسری و آشوب و هرج و مرج نمیتواند جز در گوشه‌های رویهم ناچیزی از نظم ، آنهم بطور موقت ، خلل وارد کند ، بس که رشته‌های پیوند اجتماع و موجبات دوام و یگانگی آن نیرومند است .

اما به تعبیری دیگر ؛ نظم نوعی مرزبندی است ؛ شبکه گسترده‌ای از باید - نبایدها ، شاید - نشاید ها . و همچنان که شهر را الزامات زندگی گروهی با شبکه خیابان ها و کوچه‌ها و گذرها پیوند داده‌هاست و رفت و آمد در آن جز در شیار کوچه‌ها و خیابان‌ها میسر نیست ، در اجتماع نیز قرار و رفتار و کردار و گفتار فرد تنها در شیارهای نظم مجاز است ، که گاه همچون دیواره‌های دره‌ای تنگ اراده فرد را در خود می‌فشارد ، و گاه مانند شاخه‌های رودی که آرام از میان دشتی هموار گذر کند پندار اختیار بدو میدهد .

و باز ، همچنان که رهگذر در کوچه‌ای که راست و چپش رادیوارها و دره‌های بسته فرو گرفته‌اند «به آزادی» بسوی مقصد خود میرود و از تنگنای جبری که در آن گرفتار است حتی آگهی ندارد ، فردی هم که زندگیش در شیارهای نظم جایگیر شده خود را در عمل آزاد می‌شمارد و جبری را که بر سراسر احوال او حاکم است در نمی‌یابد آنچه بهنگام راه پیمودن در کوچه با احساس آزادی در شخص فعلیت می‌بخشد جز این نیست که خواست و حرکت او در همان جهت درو کوچه است و دانش غریزی باین که هر راستای دیگری در خواست و حرکت وی موجب می‌گردد که دیر یا زود سرش بدیوار غیر ممکن بخورد . همچنین است در اجتماع ؛ هر خواست و هر عمل که در شیارهای نظم

جاری شود ، از آن رو که امکانات و نیروهای موافق اجتماعی را با خود دارد ، بآسانی به هدف می نشیند و واقعیت آزادی دست میدهد ، و اگر جز این باشد ، خود بخود همه نیروهای مقاوم اجتماع را به ستیزه میانگیزد و پنداری که دیواری در برابر خود پدید می آورد که گذار از آن با وسایل و نیروهای متعارف فردی میسر نیست .

نظم ، اگر چه در نظر کلی مجموعه یگانه و بهم پیوسته ای مینماید ، در واقع از لایه های چند تشکیل شده است . آنچه عام تر است و میتوان آنرا نظم بنیانی جامعه نامید یادگاری است از دورانهای بسیار کهن که هنوز طبقات در اجتماعات آدمی پدید نیامده بود و از همین رو است که از برابری فطری آدمیان (۱) مایه و نشان دارد : همه افراد بالغ و مسئول ، جز در صورت ناتوانی و حجرو یا اسقاط حمایت اجتماع ، در حقوق و تکالیف ناشی از این نظم برابرند : مصونیت شخص آدمی . مصونیت خانه و مسکن ، حق دفاع از نفس ، تشکیل خانواده ، سرپرستی فرزندان ، مالکیت ااث خانه و اقرار کار شخصی ، شرط رضایت در مبادلات و دادوستد ، شرکت در جنگ و نصیب از غنایم و غیره .

نظم بنیانی جامعه را ، با کم و بیش زیادت و نقصان در مضمون حقوق و تکالیف و با اندک تفاوت در بیان قوانین و احکام ، میتوان گفت که همیشه و در همه جا تقریباً یکسان است . این همانندی و همگونی عام ، چنان که گفته شد از برابری فطری آدمیان سرچشمه میگردد که خود زمینه پیدایش چنان نظم و در جوامع نخستین بوده است و

(۱) خواه کمبود خوراک یا خطرهایی که طبیعت همیشه در کمین دارد ، و خواه دستبرد قبایل دشمن ، زندگی در جامعه های بدوی با احساس ناایمنی مداومی همراه است . برای مقابله چاره جز بسیج همه نیروهای در دسترس نیست . هنگام شکار یا جنگ ، میوه چینی در جنگل یا کشت ابتدائی زمین ، همکاری و همپشتی افراد و عمل گروهی شان قانون زندگی این گونه جوامع است . ازینرو طبعاً همه افراد در یک ترازند ، زیرا هر بازوئی بکار است و سخت مورد نیاز ، و هیچ گوشه از زندگی اجتماع نیست که فرد بعنوان عضو برابر در آن شرکت واقعی و موثر نداشته باشد .

در همه حال تعادلی استوار و دیر پابدان بخشیده است. یعنی، با همه دگرگونی‌هایی که در زندگی جامعه رخ مینماید، و بر روابط میان افراد و شکل سازمانهای اجتماعی اثر میگذارد، این بخش از نظم بسیار کم و بس آهسته دچار تحول میگردد. آن هم بدین صورت که با گذشت زمان اجزائی از آن بر اثر کهنگی به تحلیل میرود، تاجائی که جز پوسته‌ای از آن باقی نمیماند. اما همین پوسته تا مدت‌ها حفظ میگردد و چه بسا که با تحول آشکار جامعه پذیرای محتوی تازه‌ای شود که دوام شکل کهن را همچنان مجاز و ممکن بدارد. مثلاً هم‌اکنون مادر جریان دگرگونی‌های کیفی در روابط خانوادگی هستیم. هر چند که شکل ظاهر خانواده - پوسته آن از زمان‌های دور تا با امروز رویهم دست نخورده مانده است و بی‌شک هنوز تا مدت‌ها محفوظ خواهد ماند.

تعادل استوار و دیرپائی که نظم بنیانی جامعه از آن برخوردار است موجب میشود که دستبرد بدان - فردی باشد یا گروهی و طبقاتی - سخت دشوار باشد؛ چه مقاومت خود بخود و تقریباً یکپارچه‌ای را از جانب توده‌های مردم بر میانگیزد، و تاریخ شورش‌های خونین بسیاری را بیاد دارد که در پاسخ این گونه دستبردها در گرفته است. با این همه، اگر هم در مواردی به قهر و غلبه اختلالی در ارکان نظم بنیانی جامعه روی دهد (۱)، بی‌شک امری است موقت و بزودی جامعه، پس از یکچند نوسان، در مجموع به همان تعادل بنیانی پیشین باز میگردد.

به موازات نظم بنیانی جامعه و در سطح‌های دیگر، باز هم نظم‌هایی - اما با مهر و نشان طبقات اجتماعی - وجود دارد که نمودار برتری قاهر یک طبقه یا سلطه مشترک دو و گاه چند طبقه هم‌دست و هم‌پیمان است.

در جوامعی که طبقات عمر بسر آمده تاریخی هنوز در کنار طبقه نماینده اقتصاد

(۱) دستبرد بنظم بنیانی جامعه همیشه انگیزه‌ای استثنائی و اضطراری دارد، مانند جنگ اشغال‌کشور بدست بیگانگان، جنگ داخلی، دست بدست گشتن قدرت بر اثر اعمال زور و امثال آن.

مسلط پیشرو بزندگی ادامه میدهند و از قدرتی نسبی برخوردارند ، نظم خاص هر يك از این طبقات را میتوان بروشنی در محدوده قلمرو آنان دید و ازهم تمیز داد . مثلاً نظم عشیرتی خاص اقتصاد شبانی ، نظم ارباب ورعیتی در کشاورزی ، نظم بورژوائی و نظم سرمایه‌داری انحصاری . همه این نظم‌ها در کنار هم در گرگ آشتی نوعی همزیستی واقعیت زندگی اجتماعی را دربرمیگیرند . تازه حتی در جوامعی که پیشرفته‌ترین شکل اقتصاد اشکال کهنه و عقب مانده و طبقات نماینده آنها را از میدان تاراند و نظم خاص خود را بر جامعه تحمیل کرده است ، باز میتوان دید که پاره‌ای سنت‌ها و احکام و قوانین و نیز پاره‌ای شکل‌های سازمانی مربوط بدانها در چارچوب نظم مسلط محفوظ مانده است و همچنان روائی دارد ، مثلاً حقوق و تکالیف ناشی از وابستگی‌های خویشاوندی که پادگار نظم عشیرتی یافتودالی است ؛ یا دوام سازمان حکومت سلطنتی در انگلستان که بازمانده دوران فتودالیه آن کشور است و غیر آن .

خصالت‌میزه نظم‌های طبقاتی همانا نابرابری است که از مالکیت خصوصی سرچشمه میگیرد . هدف اینگونه نظم‌ها تثبیت و جاودانه کردن امتیازات طبقه یا طبقات دارندۀ است . اما بعلت و اکنش‌هایی که هرگونه نابرابری در اجتماع بر میانگیزد ، بدعلت تعارض و برخورد منافع طبقات ، تعادلی که نظم اجتماعی در هر زمان مظهر آن است هیچگاه نمیتواند پایدار باشد . از آن گذشته ، تغییراتی هم که بر اثر رشد نیروهای تولیدی در موقع و تناسب نیروهای جامعه پدید میآید باز در جهت برهم زدن تعادل اجتماع و نظم مربوط بدان عمل میکند . ازینرو تازمانی که طبقات در جامعه وجود دارند ناگزیر هر از چندی يك نابرابری جانشین نابرابری دیگر میشود . اما هر نابرابری تازه نشانه گذار از تعادلی است بتعادل دیگر که دوام و نفاذ آن جز با سرکوب و اکنش‌هایی که در جهت بازگشت به تعادل نخستین درمیگیرد میسر نمیتواند بود . از اینجا نقش زور در تحمیل نظام طبقاتی و ملازمه چنین نظامی با بسیج نیروهای قهریه (ارتش از يك سو و زندان از سوی دیگر) بروشنی هویدا میگردد .

نابرابری حقوق و تکالیف در جامعه‌های طبقاتی ، از هنگام پیدایش و تنفیذ مالکیت فردی تا کنون ، در موارد و اشکال گوناگون نمایان گشته است : سلب شخصیت اجتماعی بردگان در جامعه برده‌داری - حق تملك برده‌دار بر تن و جان

برده و آنچه از مال و فرزندی که حاصل کند مصونیت بی چون چرای اموال و املاک (عمومیت ظاهری این اصل حصاری است که گرد نابرابری موجود کشیده میشود بمنظور حفظ آن) باز پرداخت اصل و بهره و ام در موعد مقرر که نتیجه آن در دوران بندگی بنده شدن و امداد مفلس بوده است و پس از آن تا به امروز به زندان رفتن او - تشکیل سلسله مراتب اعیان و سروران فئودال همراه با تحمیل انواع باج و خراج و بیگار بر روستائیان ، تعمیم اصل فرمانبرداری در سراسر زنجیر وابستگی های فئودالی: کوچک از بزرگ، ضعیف از قوی، شاگرد پیشه ور از استاد و روستائی غارت زده اهانت دیده از همه و همه - تخصیص امر جنگ و داشتن اسب و سلاح بر سروران فئودال و گماشتگان شان و منع مردم شهر و روستا از این کار ، حتی در مقام دفاع از خانه و دیار خود (۱) اصل اختیار در خرید و فروش که این خود دستاویزی است برای احتکار و انحصار از جانب توانگران و قدرتمندان - «آزادی» های بورژوائی که بهره مندی از آن در عمل به میزان سرمایه و اعتبار مالی افراد وابسته است ، اما خود لفظ آن عامه را با پندار امکانات برابر دلگرم میدارد، و بساموارد دیگر.

و اما رابطه نظم اجتماعی با تولید. نظم بنیانی - که گفتیم یادگار دوران برابری و همکاری طبیعی آدمیان در شرایط بس دشوار جامعه نخستین است - کمتر به تولید نعمات مادی نظر دارد تا به همان تکاپو و تلاش زنده ماندن . و همین است که می بینیم هر آنچه در سنت و دین و اخلاق در زمینه حرمت و ارزش مطلق زندگی و تاکید یگانگی قوم بر پایه تقدم مصالح جمع بر سر نوشت فرد و ترغیب به یاری و همکاری آمده است همه بنحوی در قاهر و نظم بنیانی جای دارد و از زمان های بسیار دور گذشته تا به امروز اعتبار خود را حفظ کرده است (۲).

(۱) گفته محمود غزنوی به نقل از تاریخ بیهقی: مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد؟ هر پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد... خراج بیاید داد و خود را نگاه داشت (ص ۵۱۱ - چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض). و هم در آن صفحه از گفته قاضی صاعد در نیشابور بهنگام حمله، ترکان سلجوقی: «رعیت را نرسد دست بالشکری بر آوردن...»

(۲) بد نیست توجه داده شود که ضابطه های نظم در جامعه های نخستین تنها ربه درون داشت و چتر حمایت شان تنها بر سرافراد خودی گسترده بود. و گرنه در مردم دیگر به چشم دشمن نگاه میشد یا شکار، و همینکه در دسترس می افتادند خون و مالشان هدر بود. از اینجا است تعصب قومی و بد گمانی در حق بیگانگان ، به عنوان دشمنان احتمالی زندگی جامعه، که هنوز کم و بیش در همه جا

دیدم میشود.

از این يك مورد كه بگذریم، نظم‌های طبقاتی همه‌شان به تولید، و پیش از هر چیز هم به نحوه تملك فرآورده‌های آن نظر دارند^(۱). به عبارت دیگر، نظم طبقاتی در همه حال يك چارچوب حفاظتی است برای تامین جریان بی وقفه تولید به سود طبقه‌ای كه وسایل تولید را در تصرف دارد و حاصل آنرا تصاحب میکند.

گفتیم كه نظم اجتماعی شبکه گسترده‌ای است از باید - نبایدها، شاید - نشایدها، یعنی در حقیقت تار و پود بهم بافته‌ای از اجبارها، كه برخی‌شان از ساختمان بنیانی جامعه ناشی میشود و برخی دیگر از ساختمان طبقاتی آن. آن دسته نخستین سخت‌خو گرفته و استوار و دیرپاست، و، با عمل و آزمون نسل‌ها، رویهم‌شناخته و پذیرفته، اما دسته دیگر، بر اثر تعارض خواستها و كشاكش نیروهای متضاد اجتماعی، پنهان و آشكار مورد انكار است و اعتراض و دستبر و پیوسته در حال دگرگونی و فرودن و كاستن. بستگی این دسته از اجبارهای نظم به موقعیت و منافع این یا آن طبقه، و مقاومت و انكاری كه از جانب طبقات دیگر بر میانگیزد، مسئله آزادی را در اجتماع مطرح میکند و در همان حال نسبی بودن آن را.

آزادی چیست؟ رفتار در راستای نظمی شناخته و پذیرفته. و اینجاست شناختن و پذیرفتن لازمه عمل ارادی است كه با خود مسئولیت اجتماعی را به همراه دارد، برای آن كه من در نيك و بد یا سخگویی عمل خویش باشم، میباید دانسته و بی‌اكره انتخابی کرده باشم. در این صورت است كه من و عمل من بر هم منطبقیم: به اعتبار يكديگر سنجیده میشویم و حكم اجتماع بر ما روا میگردد. اما هر انتخابی، هر عمل ارادی، موضع‌گیری است در برابر نظم. يكي در تایید آن است و دیگری در انكار آن. و هم به این اعتبار است كه هر عمل و حرکتی ارزیابی میشود. یعنی به نام نظم است كه این را روا میدارند و آن را كیفر میدهند. چیزی كه هست، با آن كه محتوای تأیید و انكار در اعمال و حرکات بندرت کلی و در بست است (۱)، بلکه بیشتر به گوشه‌هائی از نظم.

(۱) از آنجا كه طبیعت نظم - حتی شناخته و پذیرفته - با اجبار سرشته است، تأیید آن، اگر

هم به زمان كامل در بست باشد، در عمل میتوان گفت كه چنان نیست هر جا كه شناخت، پیچی بقیه در صفحه بعد

خاصه نظم طبقاتی نظر دارد، باز همیشه حکم بر آن بنام کلیت نظم است که می‌رود، «نظم» یگانه و یکپارچه و این خلط است و زرق و فریب، و در آن تعمدی است.

از این راه، طبقه یا طبقاتی که عمده ثروت و نیروی قهریه جامعه را در اختیار گرفته‌اند نظم خاص خود را «نظم» جامعه، و آزادی و اختیار خود را «آزادی و اختیار» جامعه، جا می‌زنند، و در حقیقت درازدستی طبقاتی خود را در پرده عدل جامعه می‌پوشانند.

بگذریم، اگر از رفتار در راستای نظم، در شیار نظم، واقعیت آزادی دست می‌دهد، این را نباید با اعتبار حقوقی آزادی یکی شمرد. برای آن که رفتار در شیار نظم هر زمان با چون و چرا و تردید یا انکار و منع روبرو نشود، لازم است که حقی- خاص باشد یا عام، محدود یا نامحدود، مطلق یا مشروط، - آن را تضمین کند. و این بیان حقوقی آزادی است، و همیشه به فاصله‌ای کم یا بیش پس از آن که واقعیت آزادی در مداومت عمل مسجل گردید، یا ضرورتی آن را تحمیل کرد، به تدوین درمی‌آید. به عبارت دیگر، ضرورت عمل همیشه بر کلامی که از نظر حقوقی آن را روا می‌دارد، یعنی بر قانون مقدم است. اما، پس از همین کلام مدون چنان مینماید که بر عمل و ضرورت آن فرمان میراند. تا بجائی که ینداری رفتار آزاد افراد جامعه در پرتو فلان یا بهمان متن حقوقی است که گویا نیروئی خاص در خود نهفته دارد. و این از یکسو تسلیم و ازسوی دیگر اطمینان خاطری در مردم پدید می‌آورد که به هنگام بحران‌های اجتماعی راه را بر دستبرد به حقوق و آزادی‌های مردم از جانب کسانی که چنین جرأتی به خود دهند باز می‌گذارد. بگذریم از آن که قانون، مانند هر کلام دیگر و شاید

از نظم در پرده بماند و بیم بازخواست یا کیفر نرود، تجاوز بدان را میباید رویهم حتمی شمرد همچنین است انکار، که هیچگاه یکپارچه و کلی نیست، زیرا، چتر حمایت نظم و عمومیت پاره‌ای حقوق که برای فرد - تازمانی که رابطه‌اش با اجتماع کاملاً قطع نشده است - تضمین میکند چیزی نیست که بتوان از آن چشم پوشید.

هم بیشتر از هر کلام ، راه به تأویل و تفسیر میدهد . چه ، از یسک سو ، متن قانون ، برای آن که هر چه بیشتر موارد خاص را در بر بگیرد ، ناگزیر از بیانی موجز و کلی است ، اما کلیت و جامعیت کلام پیوسته از آن قاصر است که تنوع بی پایان احوال زندگی را در خود جای دهد ، از اینجا ، کشاکش تأویل و تفسیر ، و فرصت زبان آوری ها که همیشه در راستای حق و داد نیست . از سوی دیگر پیوند سخن با مفهوم عینی آن همیشه موج و لغزان است . مقایسه نزدیک به آسانی در ظرف کلامی یکدیگر میروند ، و همچنان از یکی به دیگری ، تا آنجا که گاه دو مفهوم آشتی ناپذیر در قالب یک کلام لانه میکنند و از یک سخن دو تعبیر متضاد میتوان بیرون کشید . (۱)

بازی آگاهی بر این نکته بس مهم است که در هر راستائی خود ساختمان نظم جامعه به رفتار و عمل آزاد امکان میدهد (یا نمیدهد) ، نه نص قانون که تنها چنین امکانی را بصورت نفی یا اثبات در بیان میآورد . از این رو اگر هم جائی نص قانون نباشد ، یا نیروی قاهری - به هر صورت و از هر جا آن را به تعطیل کشیده باشد ، همیتقد که ساختمان نظم راهی بر عمل آزاد گشوده داشت ، هر مانعی درهم شکستنی و از پیش پا روفتنی است ، چه این خود بمعنای آن است که جامعه نیروی لازم برای چنین کاری را در خود پرورانده است و آماده بسیج دارد .

از میان شیاهای نظم ، برخی به آزادیهای اصلی جامعه راه میدهند و گسویی شاهراه پهنآوری هستند که خیابان ها و کوچه ها - یا به تعبیر دیگر گزند گاه های آزادیهای فرعی از آن منشعب میشوند . همچنان که بسته شدن فلان کوچه ، با همه مزاحمتی که برای رهگذران محل در بردارد ، در مجموعه زندگی شهر نامحسوس میماند ، و بر عکس بند آمدن خیابان های اصلی اختلال کلی در رفت و آمد مردم پدید

(۱) مانند «ابد» که بیست و اند سال پیش به تعبیر يك نقاضی عالی مقام معنای «عوقت» پیدا کرد تا بزرگوارى باز خدمت دولت در آید .

می‌آورد در مورد آزادیهای اصلی و فرعی نیز کار بر همین منوال است. تعیین حداقل فاصله برای دومحل کسب مشابه؛ یا محدود کردن بلندی ساختمان‌ها به تناسب بهنای کوچه‌ها، یا منع عبور کامیون از روی فلان پل آجری، و مواری از این قبیله، اگر هم گوشه‌هایی از آزادی افراد را منتفی کند، خواه سود و خواه زیان، در تعادل کلی زندگی جامعه تاثیری ندارد. اما منع احزاب و اجتماعات و برقراری سانسور و تظاهر به یکپارچگی اراده و آرمان ملی از راه سرکوب نیروهای مخالف، با واکنش‌های دور و نزدیک و آشکار و نهان که بر میانگیزد، زندگی جامعه را از پایه به لرزه می‌افکند و تعادل تازه‌ای را ایجاد میکند.

ببینیم آزادیهای اصلی کدامند؟ - از دیده من آنهایی هستند که در

کم و کیف به رشد نامحدود جامعه سازمان یافته آدمی راه میدهند، یا به تعبیری دیگر زمینه مساعدی برای افزایش نیروی مادی و معنوی جامعه پدید می‌آورند. چه، جامعه آدمی یکی از بزرگترین انبارهای نیرو در طبیعت است. و آنچه از تجربه تاریخی بشر میتوان فهمید این که هر چه نیروی مادی و معنوی جامعه‌ای بیشتر، نعمت در آن فراوانتر، زندگی ایمن‌تر و آسوده‌تر، پایگاه دانش و هنر و لاتر و مردم به سعادت نزدیکتر، و اما نیرو نه همان در فزونی شماره افراد تک‌وتنهاست - هر چند که هر یک به‌زور و توان رستم‌دستان باشند و به دانش و فرهنگ بوعلی‌سینا - بلکه در پیوند آلی هزار جانبه آدمیان است بایکدیگر، که گذشته از تأمین تعادل کلی تولید و مصرف در جامعه، امکان میدهد تا تخصص‌ها پدید آید، دانسته‌ها و آموزه‌ها سنجیده و طبقه‌بندی شود و تعمیم یابد، و اندوخته فرهنگ بشری از نسلی به نسل دیگر و از قومی به به قوم دیگر دست به دست گردد.

آزادیهای اصلی را، در ارتباطشان با زندگی فردی و خانوادگی و اجتماعی

در سه گروه میتوان آورد.

دو گروه نخستین، که در پیوند نزدیکی با هم جوش خورده‌اند، بیش از هر چیز به میان زندگی فرد و ادامه آن از راه تشکیل خانواده نظر دارند، و نیز به آمادگی

و امکان فرد برای رندگی در اجتماع و شرکت در تولید اجتماعی . طبق این دسته از اصول آزادی ، زندگی فرد مصون و محترم است . نیروی کارش و آنچه از کار خود بدست آورد از آن خود اوست ، در زمینه تولید (و همچنین دانش و هنر و جهان بینی ؛ خواه اساطیری و مذهبی باشد یا علمی و فلسفی) میتواند از تجارب و معارف پیشینیان بهره مند شود ؛ آنها را بکار بندد و اگر بتواند تکامل بخشد ، به دیگران بیاموزد . هر جا . در قلمرو جغرافیائی جامعه ، میتواند به سفر رود ، مسکن گریند ، پیشه اختیار کند ، همسر بگیرد . خانه اش مصون است ، سرپرستی فرزندانش با خود است . اختیار دار مال خویش است ، حق وصیت دارد . خود میراث میبرد و نزدیکانش از او میراث میبرند . در معاملات و در دادوستد رضایت او شرط است . و غیره و غیره . و چنان که میتوان دید ، بیشتر این آزادیها به قلمرو نظم بنیانی جامعه بازمیگردد ، بسیار ریشه دار است و جز در دوران های جنگ یا هرج و مرج و فترت حکومت ، بندرت مورد دستبرد یا انکار قرار نمیگیرد . اما گروه سوم ، گروه آزادی های اجتماعی ، فرد را در متن زندگی جامعه جای میدهد و او را در عین تاثیر پذیری که در سرشت آدمی است ، عامل موثری میشناسد که در ارتباط ناگسستنی با دیگر افراد و در آزمون کار و اندیشه يك عمر ، اندك اندك جامعه را به راه دگرگونی می افکند . باز شناختن این خصوصیت فرد ، که البته در او واقعیتی است عینی - پایه و بنیان حقوقی آزادیهای اجتماعی است . اگر آن جریان مداوم تاثیر پذیری و تاثیر که میان فرد و جامعه برقرار است ، نبود ، آزادی های اجتماعی دیگر بکار نمی آمد و معنائی هم نمیداشت . فرد و جامعه دو مقوله ثابت و ساکن نبودند - زندانی شکل های پرداخته و حرکات و اعمال معین ، همچنانکه مثلا در اجتماع مورچگان میتوان دید . ولی در جامعه آدمی ، همه قالب های فردی و اجتماعی انعطاف پذیر است و مشروط به یکدیگر . چهره نمونه فرد را میتوان گفت که جامعه میسازد و چهره کلی جامعه را افراد . و این هر دو پیوسته در دگرگونی است . نه به خواست این یا آن ، بلکه از این رو که جامعه به عنوان يك پدیده زنده ، نیروهای

دگرگون کننده را در همه حال با خود دارد. افراد در کنش و واکنش مناسبات زندگی اجتماعی و در تکاپو و گیرودار هراسان عمل و حادثه و خواست و برخورد، مردم نیروهائی در جهان متفاوت بکار می‌اندازند که بر آیند کلی‌شان در مقیاس سراسر اجتماع همان نیروی محرك آن است در لحظه معین، اعم از آن که عمل تك تك افراد او روی اراده و آگاهی و بر مقتضای نص حقوقی آزادی باشد یا نباشد. تنها چیزی که هست. آزادیهای اجتماعی راه را بر تأثیر این نیروهای متعارض بیشمار میگذارد و امکان میدهد تا دگرگونی‌ها بتدریج و رویهم بنر می صورت پذیرد. (۱)

در جامعه‌ای که آزادیهای اجتماعی مدون گشته است و بر مقتضای طبیعت جامعه که قانون هم مؤکدش میدارد - بدانها عمل میشود، فرد هم آگاه است و هم مسئول. او نه تنها امکان دارد، بلکه مکلف است که در رهبری کلی جامعه و در تغیین سرنوشت نزدیک آن دخیل و سهمیم باشد. اینجا آغاز مرحله بلوغ جامعه آدمی است که آخرین شباهت هامیان این جامعه و گله‌های جانوران رو به زایل شدن می‌نهد، هر چند که قوانین کلی زندگی گروهی همچنان بر آن نافذ میماند.

در چنان جامعه‌ای، نیروهای متضادی که زیر سرپوش تعادل عمومی زندگی اجتماعی در کشاکش و تنازع هستند، بی آن که به مانعی جدی برخوردند، مجال بروز و عمل آشکار مییابند و از این راه در حیطه بررسی و شناخت قرار میگیرند. از سوی دیگر همین که این نیروها شدت و راستای تأثیرشان شناخته شدند، مانند هر پدیده

(۱) در سیر تکامل اجتماعات آدمی، دگرگونی‌های نرم تدریجی - کمی - ناگزیر میباید به دگرگونی‌های کیفی بینجامد. این مرحله‌ای بس دشوار در زندگی جامعه است، و تاریخموردی نشان نمیدهد که بی کشاکش سخت و اعمال زور طی شده باشد. زیرا لازمه آن بیرون رفتن نیروهای روبه زوال جامعه از صحنه فرمانروائی اقتصادی و سیاسی است، کاری که هرگز به رضا و رغبت صورت نمی‌گیرد. از این رو در لحظات نهائی از شدت عمل چاره نیست و برای آن باید آمادگی داشت.

دیگر طبیعی، در سلطه عقل و ابتکار آدمی درمی‌آیند و می‌توانند در مسیر مطلوب به کار گرفته شوند. بدین سان حرکت و رشد جامعه (البته در مسیرهای هموار نزدیک) تن به پیش‌بینی و تعدیل و تصحیح می‌دهد، کم‌وبیش انعطاف پذیر می‌گردد، باتلفات و آسیب کمتری همراه است. برعکس هرگاه آزادیهای اجتماعی در جامعه‌ای در بند باشند، نیروهای متعارضی که از آن سخن گفتیم، نهفته و در عمق، چندان به عمل کور جبری خود ادامه می‌دهند تا سرانجام فشار متراکم‌شان سدها و در بندهای تحصیلی را درهم بشکنند. آری، همینکه موجبات دگرگونی در جامعه‌ای بهم رسید، وقوع آن حتمی است. آگاهانه و بتدریج اگر نشد، با کمی تاخیر ولی عاقل‌گیرانه، بصورت انفجار.

آزادیهای اجتماعی مسیر طبیعی بروز تضادهای جامعه و حل تدریجی مراحل مقدماتی آنهاست. (۱) در شیار این آزادیهاست که افراد بامسائل حرکت جامعه آشنا میشوند، راه‌ییموده را بازپس مینگرند، چندوچونش را می‌سنجند و به‌چاره‌جویی لغزش‌ها و انحرافها برمی‌خیزند، راستای چندقدم آینده را اختیار میکنند. و این بمعنای بسیج هرچه بیشتر نیروها در جهت حرکت تاریخ است. اما باید دانست که در همه حال امر جامعه و سود و زیان آن، در کل، امریکا یکایک افراد است، حتی اگر برخی از ایشان به هر علتی از دخالت در کارهایی که می‌رود روی بگردانند یا ناگزیر به همان دخالت سران و بزرگان و قدرتمندان سرفروداورند. و راز پایداری شگرف و قدرت زیست جامعه درهمین است. همه، بخواهند یا نه - به هم بسته‌اند و هر کس در کار عظیم زندگی جامعه سهمی دارد. تلاش هر روزه و تجربه اندوزی‌های کوچک و مداوم میلیون‌ها تن به هم می‌پیوندند و بزرگترین کار مایه حرکت جامعه می‌گردد.

(۱) حل نهائی تضادها و گذار از یک مرحله اجتماعی به مرحله دیگر در برخورد های قاطع و شدید صورت می‌پذیرد. اما این هم هست که شدت درجات دارد و میتوان با حل تدریجی تضادهای مقدماتی از دامنه تلفات و ضایعات کاست.

هیچکس در این مقام پس‌پایش نیست . فروتر یا برتر نیست . و هیچ اندیشه‌دوربین ، هیچ نبوغ فردی نمیتواند جانشین خرد کند و کم دامنهٔ عملی توده‌ها شود . اما خردمندی در افراد ، در هر پایگاه قدرت که به طفیل جامعه باشند ، احترام به آزادیهای اجتماعی است و راه دادن به عمل ضروری نیروهای جامعه .

زندگی جامعه ، به یک تعبیر ، مقابله و زور آزمائی نیروهاست که گاه نیز آنجا که چاره نیست - به نبرد رویا روی می‌انجامد . از این دیدگاه که بنگریم ، مهمترین آزادیهای اجتماعی آنهاییند که در فاصلهٔ تکوین ارادهٔ جمع تا آمادگی عمل در بسیج نیروها موثرند : آزادی اندیشه ، آزادی گفتار ، آزادی تجمع و سازمان .

یکی غوررسی و سنجش و نتیجه‌گیری است ، دومی بحث است و دعوت ، سومی استحاله اندیشه است به نیرو .

آدمی هیچگاه از اندیشه خالی نیست . مغز ما گرچه خود نیز بدان آگهی نداشته باشیم - پیوسته در کار است و بازتاب حوادث و اشیاء و نیز مفاهیم انتزاعی را تا آنجا که در حد قلمرو ذهنی هر کس است - با هم ترکیب میکند و نتیجه میگیرد و باز پی‌ترکیب دورتر میرود . و چنین مینماید که هر کسی در خلوت ضمیر خود «آزاد» است تا هر چه خواست و هر گونه که خواست بیندیشد . کسی را با او کاری نمیتواند باشد . اما ، همین که اندیشه از یکی به دیگری انتقال یافت ، خصلت اجتماعی میگیرد و واکنش‌هایی میانگیزد که اینجا تأیید است و جای دیگری اعتنائی یا انکار . اما برد اندیشه‌ها ، ارزش و اثر اجتماعی‌شان ، در هر مورد یکسان نیست . بسا هم زمزمه‌ای است که زود فرو می‌میرد و فراموش میشود . اما آن که طنین بلند دارد و پاسخگوی نیازی و مشکلی است ، دور و دورتر میرود و موج پهن‌تری پدیدمی‌آورد . آزادی اندیشه در آن است که - به مذاق خوش بیفتد یا نیفتد - راه عرضه داشت بر اندیشه بسته نباشد و هیچکس بدانچه می‌اندیشد در مقام بازخواست نایستد و برزندگی و مال

یا موقع اجتماعی خود دریم نباشد. چه، هر اندیشه‌ای نگرشی دیگر و احتمالی دیگر است. و اگر نه امروز و به همین صورت، باری، شاید که روزی به صورتی معتبر بوده است یا خواهد بود. و تنوع اندیشه‌ها تنوع خود زندگی است که حوصله بس فراخ دارد: زهر و پادزهر را هر دو در خود می‌پرورد و به آسانی از یکی به دیگری می‌رود. (۱)

بی شک، در جامعه طبقاتی اندیشه هم رنگ طبقاتی دارد. و جنگ اندیشه‌ها روی دیگری از جنگ طبقاتی است. و بهتر که این جنگ پیش چشم آفتاب باشد تا در تاریکخانه سینه‌های پر کین، در پس لب‌های بهم دوخته زیر آ چون بهر حال از صف آرائی و درگیری طبقات گریزی نیست، برخورد آزاد اندیشه‌ها می‌تواند سهم بس بزرگی در تقویت آگاهی اجتماعی و طبقاتی، در بسیج نیروهای متضاد و آوردنشان با آرایشی منظم و انضباط پذیر به میدان مبارزه، داشته باشد و از دامنۀ ویرانگری و تلفات نبرد نهائی بکاهد. کمترین سودی که آزادی اندیشه حتی برای طبقۀ مسلط در بر دارد آن است که آسوده‌اش نمی‌گذارد تا از سر پندار گرد خود پيله‌ای بتند و بر بستر نرم امتیازاتی که بر تری در زمینه تولید و مالکیت نصیب وی کرده است به خواب رود. (۲) بلکه از پیش میدان نبرد و سلاح‌های حریف را بوی می‌شناساند، تا اگر هنوز نیروی زندگی در او باقی است خود را آماده دارد و دعوت زور آزمائی را که بهر حال از آن چاره نیست بپذیرد.

از سوی دیگر، آزادی بضرورت حقی است همگانی و غصب آزادی‌ها که در طول تاریخ بارها به زیان طبقات اجتماعی یا ملت‌های مغلوب صورت گرفته است، کلیت این اصل را نقض نمی‌کند. چه اینجا، پای زور در میان است،

(۱) به یاد داشته باشیم که بردباری در برابر اندیشه چیزی است و بی تفاوتی نسبت بدان چیز دیگر. اندیشه خاصه از آن رو می‌باید مجال تکوین و بیان و نشر بیابد که اثر و ارزش آن در برخورد با اندیشه‌های مخالف پدید آید. و در هر حال، داوری با مردم است که رد و قبولشان اندیشه را از میدان بدر می‌کند یا پشتوانه نیروی اجتماعی بدان می‌دهد.

(۲) به خواب رفتن طبقه مسلط همیشه با ثبات ظاهری اوضاع و احساس بی‌دغدغه امنیت و آرامش و رونق کوچک و بی‌درد سر اقتصادی ملازمه دارد. و این بمعنای سستی ضربان نبض سراسر اجتماع است و ضعف نیروهای معارض. بسا هم که پیش درآمد انحطاط کلی جامعه باشد.

که جریان معتاد تکامل جامعه را منحرف داشته برخی ضرورت‌های درونی آنرا از عمل باز میدارد و ضرورت‌های دیگری بر جای آن مینشانند. در این موارد - گذشته از جامعه کاست‌ها که در آن حقوق و وظایف افراد را بستگی شان به این یا آن کاست معین میداشت و در واقع دیکتاتوری مشترك بر همنان و جنگاوران (یا سواران و مؤبدان) بود - باری، در این موارد یا چنان است که جامعه از اجزای نژادی یا ملی ناهمگن تشکیل شده و آن بخش از جمعیت که فرمانروائی جامعه را بدست دارد، برای آن که راه رسیدن به قدرت یا دعوی شرکت در آن را بر بخش دیگر جمعیت ببندد، به تبعیض ملی یا نژادی توسل میجوید و غصب آزادی‌ها را تا پایگاه يك اصل حکومتی بالا میبرد و یا آن است که طبقه فرمانروا، به تکیه آشکار به نیروی قهریه طبقه‌ای را در انقیاد کامل یا نسبی نگه میدارد (مانند بردگان در نظام برده‌داری و کشاورزان وابسته به زمین در نظام فئودالی)، و یا نیز اساسا طبقه یا طبقاتی را با خلع مالکیت و وسایل تولید یکبار و برای همیشه سرکوب و مستحیل میکند (مانند ملاکان و سرمایه‌داران در مرحله ساختمان جامعه نوین). در همه این حالات نیروی قهریه است که در مرحله معین رشد نیروهای مولد جامعه، خواه برای استقرار و دوام امتیازات ناشی از مالکیت و خواه برای از ریشه برکندن این گونه امتیازات، راه را بر پاره‌ای آزادبهای بخشی از مردم می‌بندد. از این که بگذریم، در مرحله تاریخی میانه‌ای که مهر تولید کالائی بر پیشانی دارد، آزادی (و از جمله آزادی اندیشه) را نمیتوان امتیازی برای طبقه یا طبقات خاص قرار دارد. چه تولید کالائی بر پایه فروش آزاد نیروی کار نهاده است، - یعنی بر آزادی و برابری حقوقی کارگران، هر چند که واقعیت بهره‌کشی سرمایه از کار آن را در عمل نثی کند. دیگر آن که حتی در سلطه قاهرانه يك طبقه، امر پاسداری نظم - یا حکومت - بنام سراسر اجتماع است و نظم طبقاتی همیشه خود را در ردای نظم یگانه جامعه میپوشاند. و هم‌ار این رو است که در مرحله تاریخی یاد شده، حقوق و احکام و قوانین، جز به ندرت (مثلا در صورت تبعیض نژادی) همه جا صورت یگانه همگانی دارد، - اگر چه در عمل چندگونگی و تبعیض هم رواداشته شود. ولی آن مبحث دیگری است.

آزادی اندیشه دسترسی آزاد همگانی را به منابع دانش و اطلاع بضرورت به همراه دارد. و اگر این نباشد، آزادی اندیشه فریب یا پنداری بیش نیست. منابع دانش را میتوان سراسر دستگاه آموزشی و فرهنگی جامعه شمرد، از کودکان و دبستان و دبیرستان گرفته تا دانشگاه، به اضافه شبکه کتابخانه‌ها و

موزه‌ها و آزمایشگاه‌ها و نظایر آن. و این دسترسی نباید به چیزی مشروط باشد، مگر آمادگی مقدماتی لازم برای بهره‌برگرفتن از مدارج بالاتر آموزش، که از آغاز کودکان تا پایان دانشگاه رایگان است و بی‌منت، و بی‌هیچگونه تعهد در برابر این و آن. و اما منابع اطلاع همه انواع مطبوعات و خبرگزاریها و آرشیوها و شبکه رادیو و تلویزیون را در برمیگیرد، و نیز تا اندازه‌ای پاره‌ای حلقه‌های رابط را، مانند پست و تلگراف و تلفن و غیر آن. مطبوعات (کتاب - روزنامه - مجله - سالنامه و غیر آن) میباید مطلقاً آزاد و درهای آرشیوها به روی همگان باز باشد. همچنین خبرگزاریها و شبکه رادیو تلویزیون هیچگاه نباید به وابستگی در بست حکومت‌ها رها شوند، بلکه در رأس دستگاه اداری‌شان میباید هیئتی قرار گیرد که دست کم نیمی از اعضای آن را مستقیماً مردم برگزیده باشند، تا در حد امکان از تحریف و شبهه کاری و غرض‌ورزی یا کاستی در عرضه داشت وقایع و حقایق پرهیز شود.

اندیشه، همینکه عرضه گشت، حادثه‌ای است اجتماعی که در مرز تأیید و انکار برشی در پیرامن خود پدید می‌آورد و مردم را به خود یا بر خود فرا می‌خواند. بعبارت دیگر، بیان اندیشه همواره واکنشی - عاطفی و تعقلی هر دو - بر می‌انگیزد که بی‌شبهت به امواجی نیست که از فرو افتادن سنگ بر سطح مرداب روان می‌گردد. امکان این سیر دو جانبه، یعنی بیان اندیشه از يك سو و از سوی دیگر ارزیابی و موضع‌گیری و بحثی که بدنبال آن در می‌گیرد، آزادی گفتار نام دارد و گفتار در اینجا مطلق انتقال اندیشه است به دیگران، به هر گونه و به یاری هرافزار و واسطه که باشد. پس هم آن کلام بهم پیوسته معنی داری که از دهان بر آید گفتار است، هم آنچه به یاری حرف‌ها و شکل‌ها بر صفحه‌ای نگار گردد یا به چاپ رسد، و هم آنچه مثلاً بر نوار ضبط شود و به گونه‌ای باز پس داده آید.

همچنانکه هیچ جدائی میان اندیشه و کلامی که محمل آن است در تصور نمی‌کنجد آزادی گفتار نیز از آزادی اندیشه جدا نیست و حکمی که بر یکی می‌رود بر دیگری نیز روان است: هیچکس نباید بدانچه می‌گوید (یا مینویسد) در مقام بازخواست افتد و برزندگی و مال یا موقع اجتماعی خود در بیم باشد. این اصل است. اما در جایی که گفتار (یا نوشته) زیان و آسیب مشخص اجتماعی ببار آورد، یا

حق معینی را بناروا بر کسی ضایع کند ، همان حکم بر آن روان است که بر دیگر موارد تجاوز از مقررات نظم . بدین معنی که در هر مورد پس از بازرسی در مراجع صلاحیتدار و تا همان حد که آسیب واقع شده است ، بازخواست و کیفر بدنبال خواهد داشت ، بی آن که اصل آزادی - که همان رفتار است در شیار نظم شناخته و پذیرفته - بهیچ روست یا دچار خدشه گردد ، یا کمتر مجوزی برای اعمال سانسور باشد .

از آنجا که گفتار انتقال اندیشه است به دیگران ، در هر مورد که میان گوینده و شنونده (یا نویسنده و خواننده) فاصله ای مکانی یا زمانی است ، سیر اندیشه از یکی به دیگری به یک رشته وسیله و میانجی نیاز دارد . از این رو آزادی گفتار تحقق پذیر نیست مگر آنکه وسایل کار کم و بیش در دسترس مالی همان باشد و میانجیان ، یعنی کسانی که دست اندر کار تکثیر و توزیع گفتارند - بویژه چاپگران و ناشران و فروشندگان - بر خود و دارائی و ادامه پیشه خود ایمن باشند .

اینک میرسیم به آزادی تجمع و سازمان .

اندیشه چون در بیان آید ، اگر هم خود یک روایت ساده باشد ، همواره باری از قضاوت ، اعتقاد ، پیش بینی یا چاره جوئی به همراه دارد . ازین رو ، کسانی که اندیشه بدیشان منتقل میگردد و قصد و مفهوم آن را در مییابند ، ناگزیر است که با آن بر سر تأیید باشند یا انکار . هر چیز احتمال دیگری هم هست و آن این که اندیشه چیزی شناخته و کهنه و آزموده در نظر آید . یا ورای حد فهم یا علائق شخص باشد ، که در آن صورت با بی اعتنائی روبرو میشود . اما از آنجا که هیچ اندیشه ای نیست که همواره با بی اعتنائی مطلق و تام روبرو گردد و آنچه امروز و اینجا ما بدان بی اعتنائیم ، روز دیگر و جای دیگر پذیرفتنی یا انکار کردنی بوده است یا خواهد بود ، حکم بر همان دو احتمال نخستین است که میبایست .

باری، از آنجا که اندیشه رو به جمع داد. ناچار تأیید و انکار می‌هم که
 بر میانگیزد جمعی است. گروهی بیاری آن بر می‌خیزند و گروهی دیگر آنرا می‌کوبند.
 و این لازمه آزادی اندیشه است که پیش از این یاد کردیم. و کار، پس از بحث و
 برخورد آراء، میتواند بتوافق برسد یا نرسد، که اگر جمع کوچک باشد - هم
 بشماره افراد و هم بر حسب معنا و موقعیت اجتماعی - هیچیک از این دو حال اهمیتی
 چندان ندارد. اما آنجا که اندیشه مسائل و علائق و اغراضی را در مقیاس سراسر
 اجتماع یا بخش عمده‌ای از آن مطرح میکند و خط برشی از موافق و مخالف میان
 مردم پدید می‌آورد، کار به رنگی دیگر است. اینجا، خواه با توافق و خواه با
 اعمال قدرت - قدرت اکثریت، طبقه، سلاح، یا دیگر انواع قدرت، میباید که امر
 فیصل یابد. دیر یا زود، بسته بمورد است، ولی باید فیصل یابد. چه، طفره و
 تعطیل در کار اجتماع نیست. و چون در آخرین تحلیل گردش امر جامعه تنها بقدرت
 است، چاره‌ای جز بسیج نیروهای متعارض اجتماعی باقی نمی‌ماند. و اینجاست که
 ضرورت آزادی تجمع و سازمان آشکار مہر گردد.

آشنائی با اندیشه، خاصه با اندیشه‌هایی که برد اجتماعی دارد، اگر تنها
 بصورت خبری باشد کمتر میتواند ثمر بخش افتد. زیرا، هم اکنون که مطبوعات و
 رادیو و تلویزیون و سینما در کار است، باز این آشنائی همه گیر نیست، نافذ نیست،
 فعال نیست. از سوی دیگر، این وسایل ارتباط خبری، حتی با نادیده گرفتن
 دشواریها و موانعی که قدرت‌های مستقر در راه پخش اندیشه‌های «ناساز» فراهم می‌کنند.
 و میدانیم که وسوسه این کار چندان نیرومند است که تسلیم بدان را میباید از قواعد
 مسلم پاره‌ای حکومت‌ها شمرد. - باری، این وسایل جز بصورتی بسیار کند و ناقص
 و پراکنده به بحث و تبادل اندیشه و شکل‌بندی آراء امکان نمیدهند. بدین سبب،
 کار رسوخ اندیشه در اجتماع نمیتواند به سیر عادی خود رها شود. يك مرحله تبلیغ
 همراه با بحث و پرسش و روشنگری، ضرور است تا اندیشه در وجدان‌ها ریشه بدواند

و بارور شود ، - درست همان راهی که از دورترین مراحل زندگی بشر تا به امروز همه جریان‌های ایمانی و اجتماعی و سیاسی پیموده‌اند جز در این صورت ، ارزیابی اندیشه و موضع گیری افراد در برابر آن تا دیرگاهی نمیتواند خصلت گروهی و هماهنگ بگیرد و صف‌ها از هم مشخص شود . در نتیجه آن درگیری و برخورد نیرو- های اجتماعی که بهنگام طرح مسائل اساسی جامعه میباید گه گشای تحول گردد، دیر و پراکنده وقوع مییابد، وقت و نیروی بیشتری در کار آن به هدر میرود ، رنج و تلفات فزون تری به بار می آورد که صرفه جوئی در آن به خرد و مردهی نزدیکتر است .

باری ، برای تبلیغ و بحث و روشنگری میباید گردهم آمد ، باهم به گفت گو نشست ، - آشکارا ، بی توهم آشوب مخالفان یا تعرض دستگاه قدرت که آزادی تجمع در همین است . و این اصلی است بسیار مهم ، اساسی ، هیچ تصور خطر - مگر از بیرون ، در شدت تعرض دشمن ، که در آن صورت همه نیروها به دفاع از هستی جامعه بسیج میشوند - نمیتواند دستاویزی برای سلب یا تعلیق این آزادی باشد . چه این بمعنای در بند کشیدن نیروی زنده اجتماع ، در حکم نفی تحرك اجتماع است . و جامعه‌ای که نیروهای زنده ، نیروهای دگرگون کننده در آن با اعمال نیروی قهریه ، بنادانی ، مدتی مدید سرکوب شود ، ناگزیر دچار رکود ، بلکه پوسیدگی و تلاشی میگردد ، مانند زنی که جنین در زهدانش مجال رشد نمی یابد ، و اگر کارد جراح بموقع در کار نیاید احتمال مرگ میرود.^۱

با اینهمه ، کافی نیست که مردم ، یعنی کسانی که تا دیروز در چهار گوشه

(۱) هرزایشی باناله و درد همراه است و زندگی تازه از میان خون و پلیدی فریاد پیروزی برمیدارد . هم این و هم آن ضرورتی طبیعی است در عین تندرستی . پلیدی‌ها به آبی شسته میشوند و نوزاد است که می ماند و می بالد . اما دردها و خونریزیهای پی درهم دوران بارداری نشانه بیماری و نارسائی اندام هاست . همچنین اجتماعی که نیروهای زنده ، نیروهای فردای آن ، به انواع فشارها و زجر و کشتارها دچار باشند بیمار است و باید چاره کرد .

قلمرو جامعه دور ازهم و بیگانه‌وار می‌زیستند ، درمجالس خصوصی یا همگانی فراهم آیند و به گفتگو و بحث و روشنگری پردازند . درست است که از این راه پس از یکچند زمینه مشترک کی از نظر اندیشه یا ایمان میان گروهی از مردم پدید می‌گردد . ولی برای آن که زمینه مشترك عمل نیز بدست آید و اندیشه در واقعیت بنشیند . همچنین میباید همبستگی و یگانگی سازمانی آنان را به هم جوش دهد . مردم برحسب دید فلسفی و گرایش عاطفی‌شان ، برحسب آرمان اجتماعی و سیاسی یا منافع طبقاتی و صنفی‌شان ، میباید در جمعیت‌ها ، انجمن‌ها ، اتحادیه‌ها و احزاب گرد اندیشه‌های روشن و براه که نمایشگر سیر و اقتضای واقعیت و جلوه‌های متفاوت آن در مرحله معین باشد فراهم آیند ، - آنهم ، البته ، آشکارا ، در حمایت عام و بی‌چون و چرای سنت و قانون و سازمان‌های عامل جامعه . و چنین است که اندیشه به یرو استحاله می‌یابد و قدرت نطقه می‌بندد .

چنان که پیش از این هم اشاره‌ای رفت ، امر جامعه در آخرین تحلیل تنها به قدرت است که فیصل میباید . اما قدرت در جامعه هیچگاه ثابت نیست . هر تغییری در تناسب نیروهای اجتماعی مسئله قدرت را مطرح میکند . دست‌های تازه‌ای بسوی قدرت دراز میشود . و این اگر هم گاه رنگی از جاه‌طلبی یا آزمندی داشته باشد ، نشانه ضرورتی است در نهاد جامعه تا گروه‌بندی نیرومندتر ، - و در اینجا منظور از گروه‌بندی کارآمدترین نمایندگان طبقه متکی به شیوه تولیدی و روابط تولیدی معین است ، - در مقام رهبری بایستد ، و فرق میان دموکراسی - یعنی روش حکومت در جامعه‌ای آزاد - و خودکامگی در این است که دموکراسی با شناسائی این ضرورت تا دیری بدان تن‌نمیدهد و خود را با آن سازگار میدارد^۱ . اما حکومت خودکامه - که بهر حال

(۱) حتی برخی بر آنند که هرگاه مؤسسات سنتی حکومت دموکراسی در جامعه‌ای استوار بوده عملشان بدرستی در عرف و عادت مردم جایگیر شده باشد و نیز اگر طبقات و سازمانهای دموکراتیک از نیروی کافی و اراده عمل برخوردار باشند ، این سازگاری با ضرورت خواه ناخواه تا پایان دوام می‌آورد و امکان آن هست که انتقال قدرت از طبقه‌ای به طبقه دیگر کلاً در همان چارچوب نظامات و مؤسسات دموکراسی صورت گیرد .

باز حکومت طبقه است - از اصل با آن عناد میورزد و نمیخواهد بدان گردن نهد. ولی واقعیت به خواست و ناخواست کسی نیست. و قدرت‌های مستقری که در هر عصر وزمانی کوشیده‌اند تا راه را بر نیروهای تاریخ ببندند، یا غصب حقوق و آزادیهای مردم را به صدقه پازهای «رفورم‌ها» تعدیل و پرده‌پوشی کنند، شاید بظاهر چندروزی کارها را بر مراد خود دیده‌اند. اما اگر نقطه بحران را اندکی دورتر برده‌اند، در عوض بر شدت آسیب و دامنه ویرانی آن افزوده‌اند. آری، حکم سر نوشت همان است و بودنی خواهد بود. نیروهایی که همراه رشد و دگرگونی جامعه سر بر می‌آورند، ناگزیر به پیش رانده میشوند...

Eppur si move....^۱

آزادیهای اجتماعی هر يك به دیگری بسته است و به هیچ‌رو نمیتوان مرزی میان‌شان قایل شد. هر کدام که نقض شود، مجموعه آزادیهاست که نقض شده‌است. اما این هم گفتنی است که نخستین آماج دستبرد همیشه آزادی تجمع و سازمان است که بیشتر از همه نمایشگر قدرتی است که ریشه میگیرد و سر به دهوی بر میکشد. از آن گذشته، آزادی تجمع و سازمان مادیتی به همراه دارد که اگر زور بچربد و دتر میتواند بر آن چنگ نهاد.

مانند سران جمعیت که میتوان دستگیر و احیاناً نابود کرد، ساختمان‌ها که میتوان در بست و به تاراج داد، کتابها و رساله‌ها که میتوان پاره و پراکنده کرد یا سوزاند، سپرده بانکی و ذخیره کاغذ و ماشین‌های چاپ که میتوان در ضبط آورد و غیر آن. و این همه را قدرتی ستیزه کار و معصم در چند ساعت یا چند روز میتواند به انجام رساند و بزعم خویش کار را پایان یافته بداند. ولی در سر کوب آزادیهای اندیشه و گفتار، این شیوه بیش از اندازه خام و خشن میماند و در پایان هم به ناکامی

(۱) با اینهمه (زمین) می‌گردد - گفته گالیله زیر لب هنگامی که بمنوان توبه در برابر

پاپ به سجده افتاده بود.

میگیراید. درست است که همزمان با نخستین ضربه بر آزادیهای اجتماعی - ضربه‌ای که میکوشد تا قاطع و فلج کننده باشد، - مطبوعات توقیف میشود و آنچه از منابع اطلاع که در دسترس میماند چیزهایی است که قدرت روزگلا در جهت ترساندن دلا و قطعی و انمودن تسلط خویش پخش میکند. اما این روی کار است، آنهم در یک موقع استثنائی که نمیتواند دیر بپاید. تازه در همان احوال، هر چند با احتیاط، زبان و قلم در کار است و اندیشه‌ها گرم بررسی و چاره‌جویی. پس از آن‌هم که روزهای بحرانی سپری گشت و زندگی در شرائط تازه به مسیر عادی خود افتاد، هنگامی که درشتی و نرمی را که زیر کانه بهم می‌آمیزند و میکوشند تا اندیشه مخالف را از درون بکاهند و بی‌اثر کنند، از آنجا که تضادهای اساسی جامعه همچنان برجاست و ناگزیر بر حدتش نیز می‌افزاید، باز تاب کشمکش نیروهای متضاد از هر رخنه‌ای در اندیشه و گفتار اجتماعی سر باز میکند. و به همان اندازه که جدائی میان دروغ و فریب مسلط با آنچه در واقع میگذرد بی‌پرده‌تر میگردد، گرایش مردم به سخن یا اندیشه‌ای که در آن نشانی از حقیقت بجویند بیشتر خواهد شد. در این مرحله که شاید سالها به درازا بکشد، وجدان‌ها همچون آنتن بی‌سیم‌ها اشاره، هر تعبیر و هر شیوه بیانی را به سرعت درمی‌یابند و گرچه این شورپذیرش همگانی به فرصت‌جویان و دورویان و قلب‌کاران نیز میدان میدهد، باز در مجموع جای تأسف نیست. چه خبر از بیداری و آگاهی میدهد و با خود - بشرط پایداری و دلیری و روشن بینی - نوید روزهای بهتری دارد: روزهای اندیشه و گفتار آزاد، بهر قیمت، و آنگاه - چنان که رشد نیروهای اجتماعی و ضرورت تحول جامعه می‌خواهد - تجمع و سازمان.

از همه آنچه گذشت، میتوان دریافت که آزادیها - همه آزادیها - از طبیعت خود جامعه، از ویژگیها و بافت سازمانی آن سرچشمه میگیرد، نه از نص قانون که همین قدر ضرورت را، پس از آن که محسوس افتاد، باز می‌شناسد و مدون میدارد. و همچنین البته، نه از شفقت و جوانمردی و بینش قانون‌گزار که اگر بزرگ و خردمند باشد

با فروتنی و راستکاری ، به سنگ تمام ، به ضرورت آلی جامعه واقتضای حرکت آن کردن می نهد . گرچه نباید از یاد برد که در پشت سر قانون گزار همواره طبقه است که ایستاده ، و تا ضرورت بوجهی هرچه خهن تر خود را بر آن تحمیل نکند پایه های فرمانروائی اقتصادی و سیاسی را به لرزه نیفکند ، يك وجب هم از سر راه نیروهای تازه نفس جامعه کنار نمی رود . ازینروست که همیشه و همه جا قانون گزار « بزرگ » و « خردمند » به وقت معین و در احوال معین پدید می آید و همواره بی هیچ چون و چرا ، کار گشای طبقه است .

پس اینك اگر آزادی در بافت سازمانی جامعه است ، همیشه می باید انتظار داشت که نیروهای پاسدار آزادی نیز در نهفت جامعه مضمر باشد . در مورد آزادیهای بنیانی که از برابری عام جامعه نخستین نشان دارد - این نکته به آسانی به چشم می آید :

مردم به تجربه و تلقین و دانش بردامنه و حدود و اهمیت حیاتی آزادی خود در این زمینه آگاهند . هر دستبرد به جان و مسکن و دسترنج افراد ، هر گونه نقض اختیارات خانوادگی یا معیشتی شان با نكوهش و خشم و مقاومت همگانی روبرو میگردد . فرد از هر طبقه که باشد ، عام بودن خطر را حس میکند و از همپشتی دریغ ندارد . اما در مورد آزادیهای خاص هر طبقه که به لایه های طبقاتی نظم و نابرابری ذاتی آن وابسته است ، هر دستبرد یا محدودیتی با واکنش و ایستادگی افراد همان طبقه و بی اعتنائی یا همدانستانی طبقات دیگر روبرو میشود ، مثلاً آنجا که خود حکومت سرمایه در شرائط و احوال معین - گیریم برای گذار از يك بحران پولی - از انتقال آزاد سرمایه ها جلوگیری کند ، یا آنجا که آزادی ابتکار فردی - این نیروی محرك سرمایه و جواز بهره کشی آن از کار - محدود یا بعضاً نقض گردد ، طبقه معینی دست به هر گونه مقاومت و کار شکنی میزند و اگر به خطرش بیارزد ، حتی از هیچ توطئه

یا حرکت مسلحانه روگردان نمیشود. و حال آن که خرده بورژوازی در مجموع بی اعتنا میماند و طبقات زحمتکش جامعه - هر جا که از دستشان برآید - از هر اقدامی، مستقیم یا غیرمستقیم، در جهت تعدیل فشار سرمایه جابجایی می کنند. در این گونه موارد هر کس به تجربه با درکی که از منافع طبقاتی خود دارد، یا پس از مختصر بحث و روشنگری، جای خود را پیدا میکند و صفها از هم جدا میشود. زیرا آنچه برای گروهی «آزادی»، و «حق» است - حق مالکیت، آزادی بهره کشی و سودخواهی - که می باید از آن به دفاع برخاست، برای طبقه یا طبقات دیگر محدودیت است و فقر و اقیاد که می باید هر زمان که فرصت دست داد، از آن شانه خالی کرد. و یادآور میشویم که این در واقع تلاشی است برای سود جستن از بحرانهای عادی نظم طبقاتی، در آرزوی دور و رؤیائی بازگشت به آزادی و برابری طبیعی همگانی. و این تلاش گاهگیر و کم دامنه هنوز در چهارچوب نظم طبقاتی است و شیوه ها و امکانات همان را بکار میگیرد، یعنی نه میخواهد و نه هنوز میتواند که نظم طبقه مسلط را در عمل مورد انکار قرار دهد.

بگذریم، آزادیهای اجتماعی از این میان خصلت ویژه ای دارد. از يك سو در گفتار مانند آزادیهای بنیانی عام و همه گیر شناخته میشود - و در واقع جز این هم نمیتواند باشد. اما از سوی دیگر، از آنجا که سلطه چند هزار ساله و پی در پی طبقاتی، با هزاران اعمال زور و وضع قوانین و رسوم جابرانه گذشته از بهره کشی در زمینه تولید و مالکیت، دانش و فرهنگ و تجربه رهبری جامعه را نیز از دسترس توده مردم دور نگه داشته است، در پاره ای جوامع غالباً مردم دریافت روشنی از معنا و هدف آزادیهای اجتماعی ندارند، همچنان که نیاز بدان را هم نمیتوانند خود بخود و بی واسطه تلقین و روشنگری صبورانه حس کنند. موضع اجتماعی فرمانبرانه و پیدفاهی که آنان طی نسلها بدان رانده و در آن محصور شده اند، مصائب ناشنوده ای که به هر بهانه بدان گرفتار آمده اند و کمترین آن پرده دری و غارت و بیگار بوده

چه بسیار وجه آسان هم تا آتش و ویرانی و کشتار پیش رفته است، آنان را به مسائل جامعه بی تفاوت و بد گمان و دیر باور کرده است. «گردن ما از مو باریکتره»، «هر کی خره ما پالانشیم»، یا «مرغ را هم در عروسی سرمیبرند و هم در عزا»، و بسیاری از این گونه ضرب المثل ها نمایشگر این روحیه در آنهاست. و امروزه این رخنه بس بزرگی در سنگر آزادیهای اجتماعی است که طبقه فرمانروا آن را هر چه بیشتر به سود خود می بیند و میکوشد تا رخنه باز فراختر شود. و چنین است که می بینم، اینجا و آنجا مردم دستبرد به آزادیهای اجتماعی را رویهم بخونسردی مینگرند - خواه آشکار و با تهدید مستقیم سلاح باشد، یا نهفته و آلوده به دورویی و خدعه، مانند انبوه دشواریهای مالی و سازمانی که با وضع مقررات گوناگون فراهم می آورند تا حتی عام را در عمل امتیازی خاص برای طبقه معینی گردانند^۱ و در این گیر و دار، حتی آنان که دید روشنتری دارند بسا جز این نیست که به هنگام دستبرد به آزادی، که بهر حال ناقص و شکستی برای غرور انسانی آنهاست، روزی چند اندک احساس تلخی در جانشان نشست کند - درست مانند کسی که در رهگذر از مستی عربده جوسیلی بخورد و دشنام بشنود. - پس از آن هم تسلیم است به جریان هر روزه زندگی که میدانیم چه زود میتواند مردم تن آسان تنها مانده ایمان باخته را در خود غرق کند. با اینهمه کار نمیتواند بدین جا پایان پذیرد، زیرا چنین وضعی در مرحله کنونی تولید کالاهائی بهیچ رو با اهمیت روزافزون توده ها در کار تولید و مصرف اجتماعی سازگار نیست. گذشته از آن که با رشد نیروهای مولد جامعه قدرتی توده ای در برابر قدرت اجتماعی و سیاسی سرمایه سر بر میدارد و آن را فعلا در همان چهارچوب

۱ - در حکومت مدعی دموکراسی، آزادی گفتار اصلی است عام. هر کس «می تواند»

آنچه را که می اندیشد بر زبان آورد یا بنویسد و اندیشه خود را به دیگران منتقل کند. اما با شرائط و مقرراتی از هر قماش که حکومت طبقه برای برخورداری از این آزادی قایل شده است، تنها سخنگویان و مزدوران پنهان و آشکار طبقه - آنها البته با پوزه بند سانسور - امکان دارند که در حد خوشایند یا تحمل حکومت ناچیز نفسی و قلمی بزنند.

نظم طبقاتی اش - به ترك پاره‌ای مواضع ناگزیر میسازد ، با گسترش مداوم بازار برای جذب هر چه بیشتر کالا - و این از نخستین ضرورت‌های گردش و رشد و تراکم سرمایه است . - خود توده مصرف کننده نیز بصورت قدرتی نمایان میشود که ناچار از نظر اجتماعی هم باید با آن کنار آمد. درجائی که برای بیشترین احتمال فروش کالا میباید زحمت و هزینه کلان تبلیغ را - بی شك از کیسه خریدار - پذیرفت و رأی و سلیقه و هوس او را - اگر چه بدروغ - به دیده احترام نگریست و با معامله اقساط و دیگر تسهیلات پرداخت و دادن جایزه‌ها و غیره بر سر مهرش آورد و بدین گونه به زبان بیزبانی به او فهماند که آری قدرتی در شمار قدرتهاست ، همینکه اندك زمانی بر این گذشت و اعتماد او به خویش حتی در همان حدود عادیات راسخ گشت ، دیگر در کارهای زندگی جامعه با او نمیتوان همچون آدمك چوبی رفتار کرد - خاصه آنجا که از سر دعوی قالب‌ها و داربست‌های سازمانی جامعه‌های «آزاد» را کنار هم می‌چینند تا چشم از بینندگان دور و عقل از خوش‌باوران نزدیک بدزدند ... ولی حتی همین قالب‌ها و داربست‌ها برای مردی که به زندگی اجتماعی زاییده میشوند الهام بخش عمل است و اینجاست که سخن آزاد ، - سخن از واقعیت پراکنده و ضرورت یگانگی عمل ، سخنی روشن و سنجیده و دور از التهاب در شناخت جامعه موجود و سیر تحول دور و نزدیک آن - خاصه همان چند قدم نزدیک که برداشتنی و در حد توانائی روز است - میتواند ، بشرط پیگیری و دمساز بودن گفتار با کردار ، بر ترس و بی‌اعتمادی و دیرجنبی توده‌ها چیره شود و در بسیج نیروها و کشاندنشان به سنگر آزادیهای اجتماعی نقش تاریخی داشته باشد . و این بر کسانی که خود را کارگزاران ضرورت‌های جامعه می‌خواهند وظیفه عینی است که بر غم دشواریها و گرفت و گیرها و دیگر خطرهای نخست خود در موضع آزادی اندیشه و گفتار بایستند و دور از خود فریبی و بهانه‌سازی ، هر کمترین روزنی را برای ارتباط با مردم و برای بردن حقیقت به میان توده‌ها مغتنم بدانند .

ماتریالیسم سده‌ی هجدهم فرانسه ☆

از : پله خائف **

ترجمه : فریبرز مجیدی

آقای «میخائیلووسکی» (۱) می‌گوید، «اگر این روزها به مرد جوانی برخورد کنید... که، حتی با شنایی غیر لازم، از «ماتریالیست» بودن خود شما را آگاه کند، این بدان معنا نیست که وی ماتریالیست در مفهوم کلی فلسفی آن است. مفهومی که در روزگاران گذشته اشخاصی چون «بوشنر» Buchner و «مولشوت» Moleschott آفرین گویان آن بودند. بسا اوقات کسی که با او گفتگو می‌کنید کمترین گرایشی نه به جنبه‌ی متافیزیکی ماتریالیسم دارد نه به جنبه‌ی علمی آن، و حتی دارای تصور مبهمی از آن‌هاست. آنچه او می‌خواهد بگوید این است که وی پیرو تئوری ماتریالیسم اقتصادی است، و آنهم در مفهومی جزئی و مشروط.» (۲)

نمی‌دانیم آقای میخائیلووسکی با چه نوع مرد جوانی برخورد کرده است. لیکن سخنانش شاید مایه‌ی این گمان گردد که تعلیمات نمایندگان «ماتریالیسم اقتصادی» هیچ

* این مقاله از کتاب - The Development of the Monist View

of Histoty گرفته و برگردانده شده است .

** Georgi Valentinovich Plekhanov (۱۸۵۶-۱۹۱۸). اندیشمند

و انقلابی روسی، پایه‌گذار جنبش سوسیال دموکراتیک در روسیه .

(۱) Nikolai Konstantinovich Mikhailovsky (۱۸۴۲-۱۹۰۴)

جامعه‌شناس، نویسنده‌ی سیاسی روس، و متفکر لیبرال نارودیسم (ایدئولوژی دموکراسی

خرده بورژوازی روستایی در روسیه که با مارکسیسم در جدال بود.

(۲) usskoye Bogatstvo, January 1894, Section 11, P.98.

پیوندی با ماتریالیسم در مفهوم کلی فلسفی، ندارد. آیا درست است؟ آیا «ماتریالیسم اقتصادی» از لحاظ محتوی آنقدر که بنظر آقای میخایلووسکی می‌رسد واقعاً تنگ مایه و فقیر است؟

طرح خلاصه‌ای از تاریخ آن نظریه، پاسخی فراهم خواهد آورد.

«ماتریالیسم در مفهوم کلی فلسفی، چیست؟»

«ماتریالیسم» مخالف مستقیم «ایدئالیسم» است. ایدئالیسم می‌کوشد همه‌ی نمودهای طبیعت، همه‌ی چگونگی‌های ماده، را با این یا آن چگونگی «روح» توضیح دهد. ماتریالیسم به‌شیوه‌ای درست مخالف عمل می‌کند. کوشش دارد نمودهای روانی را با این یا آن چگونگی‌های «ماده»، با این یا آن سازمان «تن» انسانی، یا کلی‌تر، با «تن» حیوانی توضیح دهد. همه‌ی فیلسوفانی که در چشم آنها عامل نخستین همانا «ماده» است به اردوگاه «ماتریالیست‌ها» تعلق دارند، و تمام آنانی که چنین عاملی را «روح» می‌دانند «ایدئالیست» اند.

این است هر آنچه درباره‌ی ماتریالیسم بطور کلی، درباره‌ی «ماتریالیسم در معنای کلی فلسفی»، می‌توان گفت: در طی زمان که اصل بنیادی ماتریالیسم پی‌ریزی می‌گردید، رو ساخت‌ها (Superstructures) به ماتریالیسم يك دور (epoch) سیمایی کاملاً متفاوت از ماتریالیسم دور دیگر می‌بخشیدند.

ماتریالیسم و ایدئالیسم، مهم‌ترین گرایش‌های اندیشه‌ی فلسفی را در خود فرومی‌کشند. راستی را، در کنار آنها تقریباً همیشه نوعی سیستم‌های «دوآلیستی»، وجود داشته‌اند، که «روح» و «ماده»، را چون دو «جوهر»، جدا و مستقل از یکدیگر تصدیق می‌کنند. «دوآلیسم»، هرگز نتوانست به‌این پرسش اجتناب‌ناپذیر: چگونه این دو جوهر جدا از هم، که هیچ وجه مشترکی میان‌شان نیست، در یکدیگر تأثیر می‌گذارند؟ پاسخ قانع‌کننده‌ای بدهد. از این رو بود که هم‌سازترین و ژرف‌اندیش‌ترین اندیشمندان همیشه به «مونیزم»، یعنی شیوه‌ی توضیح‌نمودها با کمک «يك اصل اساسی»، تمایل نشان می‌دادند (Monos) در زبان یونانی بمعنای «يك» است). هر «ایدئالیست»، استوار و منطقی بهمان اندازه‌ای مونیزم بشمار می‌رود که هر «ماتریالیست»، هم‌ساز و استوار. از «این»، لحاظ هیچ تفاوتی، مثلاً، میان «برکلی» (۱) و «هولباخ» (۲) نیست. یکی ایدئالیستی بود و دو آن‌ته

(۱) George Berkeley (1685-1753)

فیلسوف ایدئالیست فرانسوی، و نماینده‌ی شهودگرایی

(۲) Paul Henri Dietrich Holbach (1723-1789)

فیلسوف ماتریالیست و بیخدای فرانسوی

و دیگری ماتریالیستی که در دو آتشکی دست کمی از او نداشت، اما هر دو به يك اندازه «مونیستی» بودند. هم این وهم آن بخوبی به بی‌ارزشی «نظرگاه دوالیستی جهان» که تا این روزگار، شاید، هنوز گسترده‌ترین جهان‌بینی باشد، پی بردند.

در نیمه‌ی اول سده‌ی ما فلسفه زیر سلطه‌ی مونیسم «ایدالیستی» درآمد. در نیمه‌ی دوم سده، مونیسم «ماتریالیستی» در «علم» - که هنوز «فلسفه» با آن کاملاً درآمیخته بود - به پیروزی رسید، هر چند که مونیسم هرگز همساز، استوار و آشکار نبوده‌است. لازم نمی‌بینم که تمام تاریخ ماتریالیسم را در اینجا پیش‌گذاریم. برای منظور ما تنها ملاحظه‌ی تکامل و گسترش آن که از نیمه‌ی دوم سده‌ی گذشته آغاز گردیده بسنده خواهد بود. حتی برای ما این نیز اهمیت خواهد داشت که یکی از تمایلات و جریان‌های آنرا - و برآستی، مهم‌ترین‌را - یعنی ماتریالیسم «هولباخ»، «هل‌وسیوس» (۱) و پشتیبانان اینان را پیش‌چشم داشته باشیم.

ماتریالیست‌های این شیوه به ستیزه‌ای گرم علیه اندیشمندان رسمی آن زمان دست زدند. اندیشمندانی که در جذبه‌ی اقتدار «دکارت» (۲) (که اینان بدشواری می‌توانستند وی را خوب درک کنند)، تصدیق می‌کردند که انسان دارای «تصورات نهادی» است، یعنی دارای تصوراتی است که مستقل از تجربه‌ی او پدیدمی‌آیند. در جدال با این نظر، ماتریالیست‌های فرانسوی در واقع فقط تعلیمات «لاک» (۳) را پیش می‌نهادند. لاک در پایان سده‌ی هفدهم تقریباً ثابت کرد که «اصول نهادی» وجود ندارند. اما ماتریالیست‌های فرانسوی با پیش گذاشتن تعلیمات او، صورتی استوارتر و منطقی‌تر به آن بخشیدند، و چنان دقیق و درست عمل کردند که خود لاک - آزادیخواه تربیت شده‌ی انگلیسی - دلش نمی‌خواست بدانگونه با آن تماس بگیرد. ماتریالیست‌های فرانسوی همانا «احساس‌گرایان Sensationalists» بی‌باکی بودند، و از هر جهت هماهنگ و استوار، یعنی، تمام کارکردهای روانی انسان را احساس‌های «تغییر شکل‌یافته» می‌انگاشتند. در اینجا بررسی این نکته که استدلال‌های ایشان در این یا آن مورد خاص، از دیدگاه علم امروزی تا چه حد قانع‌کننده است، کار بی‌ارزشی است. بخود آشکار است که ماتریالیست‌های فرانسوی چیزی بیش از آنچه اکنون به‌رآی هر بچه محصلی شناخته شده است نمی‌دانستند: کافی است نظریه‌های هولباخ را در شیمی و فیزیک بخاطر آوریم،

نماینده‌ی ماتریالیسم سده‌ی (1715-1771) Claud Arien Helvétius (۱) هجدهم فرانسه.

فیلسوف، ریاضی‌دان، دانشمند فیزیک، (1596-1650) Renè Descartes (۲) روستیست‌شناس فرانسوی.

فیلسوف تجربی و ماتریالیست انگلیسی. (1632-1704) John Locke (۳)

گوآنکه وی با علم طبیعی زمان «خویش» بخوبی آشنایی داشت. اما خدمت لازم و بیچون و چرای ماتریالیست‌های فرانسوی در این است که اینان بطرزی استومند از پایگاه «علم زمان خویش» می‌اندیشیدند - و این چیزی است که هر کس می‌تواند و بایدا از اندیشمندان بخواهد. شکفت نیست که علم زمان ما فراتر از حد علم ماتریالیست‌های فرانسوی سده‌ی گذشته پیش‌رفته است: آنچه اهمیت دارد این است که «**رقیبان آن فیلسوفان جمله مردمانی بودند که حتی نسبت به علم آن زمان پس مانده بشمار می‌رفتند**». درحقیقت، تاریخ‌نویسان فلسفه معمولاً در برابر نظریات ماتریالیست‌های فرانسوی نظریه‌ی «کانت» (۱) را قرار می‌دهند. که، البته، سرزنش کردن کانت نیز بواسطه‌ی کمداشت شناسایی غریبمی‌نماید، اما این مقابل‌گذاری کاملاً نارواست، و دشوار نیست نشان‌دادن این که هم کانت و هم ماتریالیست‌های فرانسوی، از اصل، يك و همان نظر را داشتند (۲)، لیکن از آن بنحو گوناگون استفاده کردند و بنابراین، موافق خصوصیات گوناگون مناسبات اجتماعی که در زیر تأثیر آنها می‌زیستند و می‌اندیشیدند، به نتایج متفاوتی رسیدند. می‌دانیم این عقیده در نظر مردمی که عادت دارند هر کلمه‌ی تاریخ‌نویسان فلسفه را باور کنند نادرست‌نما (Paradoxical) جلوه خواهد کرد. در اینجا فرصت اثبات آن با دلیل جزء جزء وجود ندارد، اما اگر مخالفان ما لازم بدانند، از این کار هم سرباز نخواهیم زد.

شاید همه بدانند که ماتریالیست‌های فرانسوی هر گونه فعالیت روانی انسان را چون «احساس‌ها»ی تغییر شکل یافته (Sensations Transformées) می‌پندارند. ملاحظه کردن فعالیت روانی از این دیدگاه بمنای آن است که همه‌ی تصورات، همه‌ی دریافت‌ها و احساسات انسان نتیجه‌ی «**تأثیر محیطش بر او**» انگاشته شوند. ماتریالیست‌های فرانسوی همین نظر را پذیرفتند. اینان پیوسته، بسی پرشور و کاملاً قاطع، اعلام می‌کردند که انسان، با بینش‌ها و احساساتش، همان است که محیط وی، یعنی، در وهله‌ی اول «طبیعت»، و دوم «جامعه»، از او می‌سازد. هل و سیوس تأیید می‌کند که انسان یکسره محصول آموزش و پرورش است «**L'homme est tout education**»، و منظور وی از کلمات آموزش و پرورش همانا مجموع تأثیرات اجتماعی است. این عقیده که انسان را بمنزله‌ی میوه‌ی محیطش می‌انگاشت، پایه‌ی نظری اصلی برای «**خواست‌های مترقی**» ماتریالیست‌های فرانسوی بود. چون براستی، اگر انسان بسته‌ی محیط خویش است، اگر او «همه‌ی

فیلسوف و دانشمند آلمانی، (Immanuel Kant (1724-1804) (۱) پایه‌گذار ایدآلیسم کلاسیک آلمان.

(۲) گفته‌ی پله‌خاف در این باره که «هم کانت و هم ماتریالیست‌های فرانسوی، اصلاً، يك و همان نظر را قبول داشتند بر خطاست. در مقابل آگنوستیسیسم و ایدآلیسم سوژ کتیو کانت، ماتریالیست‌های فرانسوی سده‌ی هجدهم به شناخت پذیری جهان خارجی باور نداشتند.

چگونگی‌های شخصیت خود را و امداد محیط است، پس نقص‌های خود را نیز به این محیط مدیون است، و در نتیجه اگر بخواهید به جنگ نقص‌های او برخیزند، باید به شیوه‌ی مناسب محیطش را، و علاوه بر آن محیط «اجتماعی» اش را بویژه، دگرگون سازید، زیرا «طبیعت» انسان را نه بدمی‌سازد نه خوب. اگر آدمیان در مناسبات معقول اجتماعی قرار گیرند، یعنی در شرایطی واقع شوند که در آن غریزه‌ی خود - نگاهداری هر يك از آنهاوی را دیگر به ستیز علیه دیگران نکشاند: منافع و تمایلات يك فرد واحد با تمایلات و منافع جامعه بطور کلی همنوایی داشته باشد - فضیلت، بر طبق آن، پدید خواهد آمد، درست‌بسان سنجی که وقتی تکیه‌گاهش را از دست بدهد جبراً بسوی زمین فرو خواهد افتاد. فضیلت به «موعظه شدن» نیازی ندارد، بلکه مستلزم «آماده گردیدن» بوسیله‌ی ترتیب عاقلانه‌ی مناسبات اجتماعی است. بواسطه‌ی رأی ساده دلانه‌ی محافظه‌کاران و مرتجمان سده‌ی گذشته، اخلاق ماتریالیست‌های فرانسوی تا به امروز اخلاقی «خودپرستانه» egoistical خوانده شده است. آنها خودشان تعریفی حقیقی تربدست دادند: در نظر آنان (این اخلاق) کاملاً به «سیاست» کشانیده‌شد.

نظریه‌ای که جهان روحانی آدمی را ثمره‌ی محیط او معرفی می‌کند ماتریالیست‌های فرانسوی را بارها و بارها به برآمدهایی کشانید که خودشان انتظار نداشتند. از این روی، مثلاً، گاهی می‌گفتند که دیدهای انسان مطلقاً تأثیری در کردار او ندارند، و بنا بر این انتشار يك عقیده یا عقیده‌ای دیگر در جامعه با اندازه‌ی يك سرسو زن سر نوشت بعدی آن را دگرگون نخواهد کرد. بعداً نشان خواهیم داد که چنین پنداری از چه حیث بر خطا بود، ولی در این مرحله بهتر آن است که توجه خود را به جنبه‌ی دیگر دیدگاه‌های ماتریالیست‌های فرانسوی معطوف کنیم.

اگر عقاید يك «انسان» خاص بوسیله‌ی محیط او تعیین می‌گردند، پس تعیین عقاید «انسانیت»، در پیشرفت و تکامل تاریخی آن عقاید، از راه پیشرفت محیط اجتماعی، «تاریخ مناسبات اجتماعی»، دست می‌دهد. در نتیجه، اگر ما در اندیشه‌ی نقاشی کردن تصویر «پیشروی خردانسان» می‌بودیم، و اگر خود را فقط محدود به پرسش درباره‌ی «چگونگی» نمی‌کردیم (به چه شیوه‌ی خاصی ترقی تاریخی خرد روی داد؟)، و پرسش کاملاً طبیعی درباره‌ی «چرایی» راپیش روی خود قرار می‌دادیم (چرا آن ترقی به این شیوه روی داد و نه جز آن؟)، آنوقت کارمان را می‌بایست با تاریخ محیط، تاریخ تکامل روابط اجتماعی، آغاز می‌کردیم. بدین‌سان مرکز ثقل تحقیق ما، در نخستین مراحل، در جهت بررسی کردن قوانین پیشرفت و تکامل اجتماعی تغییر خواهد کرد. ماتریالیست‌های فرانسوی با این مسأله رویا روی قرار گرفتند، اما نه تنها توانائی حل آن را، بلکه حتی

توانایی درست بیان کردن آن را نیز نیافتند .

هرگاه اینان از پیشرفت تاریخی بشر سخن آغاز می کردند ، نظر احساس گرایانه شان را در باره ی « انسان » بطور کلی از یاد می بردند و مانند همه ی فیلسوفان « روشنگری » ، enlightenment آن عصر تأیید می نمودند که « جهان » (یعنی روابط اجتماعی بشر) زیر فرمان افکار و عقاید است ، (۱) یا این افکار و عقاید است که بر جهان حکومت میکند . در این قضاوت آن تناقض ریشه داری قرار دارد که ماتریالیسم سده ی هجدهم از آن رنج می برد ، و در جریان استدلال هرا دارانش ، به يك سلسله ی کامل از تناقضات فرعی و ثانوی بخش گردید - درست همانطور که اسکناس به پول خرد تبدیل می شود .

«تز» . انسان ، باهمه ی « افکار و عقاید » ش ، فرآورده ی «محیط» و بطور عمده محیط اجتماعی خویش است . این همانا برآمد اجتناب ناپذیری بود از پیشگزارده ی بنیادی لاک : هیچ اصل نهادی وجود ندارد .

« آنتی تز » . محیط باهمه ی چگونگی هایش ، فرآورده ی « افکار و عقاید » است . این همانا برآمد اجتناب ناپذیری است از پیشگزارده ی بنیادی ماتریالیست های فرانسوی . c'est l'opinion . qui gouverne le monde .
از این تناقض ریشه دار ، تناقض های فرعی زیرین در پی آمدند :

«تز» . انسان آن روابط اجتماعی را نیک می انگارد که به حال سودمند باشند ، و آن روابط اجتماعی ای را بد می شمارد که برایش زیان آور باشند . عقاید مردم را منافع و علایق ایشان تعیین می کنند . «سوار» می گوید : « عامل تعیین کننده افکار و عقاید يك قوم همیشه يك نفع بنیادی است » .

آنچه در اینجا داریم حتی يك « برآمد » از تعلیمات لاک نیست ، بلکه فقط تکرار سخنان اوست : « هیچ اصل نهادی عملی فضیلت راهمه می ستایند ، نه به این سبب که نهادی است ، بلکه بدلیل آنکه سودمند است ... نیک و شر ... نیستند جز «خوشی» یا «رنج» یا آنچه که خوش یا رنج را برای ما بیار می آورد (۲)

« آنتی تز » روابط موجودی که بنظر مردم سودمند یا زیان آور می رسند ، مطابق سیستم

(۱) - «منظور من از عقیده همانا نتیجه ی انبوه حقیقت ها و خطاهایی است که در يك

ملت اشاعه یافته : نتیجه ای که قضاوت هایش را ، سر بلندی یا خواریش را ، عشق یا بیزاریش را که تمایلات و رسومش را تشکیل می دهد ، عیب ها و هنر هایش را - در يك کلمه ، شیوه های رفتارشان را تعیین می کند . این است عقیده و فکری که باید گفت بر جهان فرمان می راند .»

سوار Suard مجموعه های ، ادبیات ، پاریس دفتر سوم : ص ۴۰۰

(۲) - تحقیق در فهم بشر ، کتاب اول ، فصل سوم ، کتاب دوم ، فصل بیستم ، بیست و

یکم ، بیست و هشتم .

کلی افکار و عقاید مربوط به مردم است. بنا به گفته همان سوارد « هر شخص » می خواهد ، دوست می دارد ، و تصویب می کند فقط آن چیزی را که مفید می داند . در نتیجه ، در آخرین چاره باز همه چیز به عقاید و افکاری که بر جهان حکومت می کنند برمی گردد.

« تز » . آنانی که می اندیشند اخلاق دینی - مثلا ، این فرمان که همسایه خود را دوست بدارید - حتی سرمویی به ترفیع مقام اخلاقی انسان کمک می کند سخت در اشتباهند ، چنین فرمان هایی ، مانند عقاید بطور کلی ، از نیرویی که بر انسانها تحمیل گردد کاملاً تهی هستند . هر چیزی وابسته به محیط اجتماعی و روابط اجتماعی است (۱)

« آنتی تز » . تجربه تاریخی به ما نشان می دهد که چه بسا افکار و عقاید مقدسی که منشأ حقیقی تبهکاری های نوع انسانی شده است . و این کاملاً قابل فهم است ، برای اینکه اگر عقاید عموماً بر جهان حاکم باشند ، پس عقاید نادرست نیز چونان جباران خون آشام بر آن فرمانروایی می کنند .

ساده است که دامنه ی لیست این گونه تناقضات ماتریالیست های فرانسوی را ، که بسیاری « ماتریالیست در مفهوم کلی فلسفی » در عصر خود ما آن ها را به ارث برده اند ، بدرزا بکشانیم . لیکن این کار لازم نیست . بهتر آن است که نگاهی دقیق تر به خصلت کلی این تناقض ها بینکنیم .

تناقض پی تناقض است . هنگامی که آقای « و . و . » (۲) خود را در هر قدم از کتابش بنام « سر نوشت های کاپیتالیسم » یا در جلد اول « برآمدهایی از يك تحقيق اقتصادي روسيه » دستخوش تناقض می سازد ، گناهِش در برابر منطق فقط بعنوان يك « مدرک انسانی » دارای اهمیت است : تاریخ نویس آینده ی ادبیات روسی ، پس از دریافتن این تناقضات ، ناگزیر خود را سرگرم این پرسش فوق العاده جالب ، در معنای روان شناسی

(۱) این اصل بیشتر از يك بار در کتاب « سیستم طبیعت » هولباخ تکرار شده است . هل و سیوس نیز آن را بیان کرده است جایی که می گوید : « فرض کنیم که من احمقانه ترین عقیده را ، که از آن خرابکارانه ترین عواقب بیار آید ، پراکنده باشم ! اگر من چیزی از قوانین را تغییر ندهم چیزی از شیوه ها را نیز تغییر نخواهم داد ، (انسان ، بخش هفتم ، فصل چهارم) . در کتاب « مکاتبات ادبی » همین عقیده بوسیله ی « کریم » که مدت ها میان ماتریالیست های فرانسوی زندگانی می کرد ، و بوسیله ی « ولتر » که با ماتریالیست ها می جنگید ، بارها ابراز گردیده است . در کتاب « کاندید » ولتر و در بسیاری آثار دیگر ریش بنفید فرنی می کوشد نشان دهد که هنوز حتی يك فیلسوف هم در کردار همسایگانش تأثیر نکرده زیرا عادات و رسوم است که کرده های آنان را هدایت می کنند نه متافیزيك .

(۲) نام مستعار و . پ و رونتسف V.P. Vorontsov (۱۸۴۸-۱۹۱۸) یکی از تئوریسین های اصلی لیبرال نارودیسیم .

اجتماعی . واهد کرد که چرا این تناقض ها ، با همه ی خصوصیت بدیهی و شبهه ناپذیرشان برای بسیاری از خوانندگان آقای و.و. نادیده مانده اند . به عبارت صریح ، تناقضات نویسنده ی نامبرده همانقدر نازاست که آن درخت انجیر مشهور . تناقض هایی هستند که خصوصیتی دیگر دارند . اینها هم مانند تناقض های آقای و.و. شبهه ناپذیرند ، فقط از این لحاظ از آنها متمایزند که اندیشه ی آدمی را بخواب نمی برند ، پیشرفتش را بتأخیر نمی افکنند بل آن را جلوتر می برند ، و گاهی چنان شدید به پیش می رانند که این تناقض ها ، از نظر آثار و نتایج خود ، ثمر بخش تر از هماهنگی ترین تئوری ها درمی آیند .

درباره ی این تناقضات می توانیم کلمات هگل را بر زبان آوریم : *Der wider spruch ist das Fortleitende* (تناقض راهی است بسوی پیش) . برآستی که تناقض های ماتریالیسم فرانسوی سده ی هیجدهم باید در این شمار جای گیرند .

اجازه بدهید تناقض عمده ی ایشان را بررسی کنیم : **عقاید انسان بوسیله ی محیط او تعیین می شوند ، محیط را افکار و عقاید تعیین می کنند** . در باره ی این یکی ، شخص باید همان چیزی را بگوید که کانت در باره ی «آنتی نومی ها»ش گفت - «تز» همان قدر درست است که «آنتی تز» . زیرا جای شکی نیست که افکار و عقاید انسان بوسیله ی محیط اجتماعی که او را دربر گرفته تعیین می گردند . در این نیز جای هیچگونه شکی نیست که حتی يك شخص واحد هم با نظام اجتماعی ای که با همه ی نظریاتش تناقض داشته باشد سازگاری نخواهد کرد : وی برضد چنین نظامی خواهد شورید ، و نظامی مطابق آرمان های خویش از نو خواهد ساخت . در نتیجه ، این نیز حقیقت پیدا می کند که افکار و عقاید برجهان جاکمند . پس این دو پیشگزارده ، که هر کدام بجای خود حقیقی است ، از چه لحاظ با یکدیگر تناقض دارند؟ توضیحش بسی آسان است . فقط به این دلیل بایکدیگر تناقض دارند که ما از دیدگاهی نادرست به آنها می نگرییم . از این دیدگاه بنظر می رسد - و باید هم بنظر برسد - که اگر تز درست است ، پس آنتی تز برخطاست . و برعکس . اما هر گاه دیدگاهی درست کشف کنید ، تناقض از میان خواهد رفت ، و هر يك از پیشگزارده های که ذهنتان را آشفته می سازد سیمایی تازه به خود خواهد گرفت . این پیشگزارده به کامل کردن با ، دقیق تر ، «**مشروط ساختن**» پیشگزارده ی دیگر در خواهد آمد ، و بهیچ وجه مانع آن نخواهد شد ، و اگر «این» پیشگزارده نادرست باشد ، آنگاه پیشگزارده ی «دیگر» ، که پیش از این بنظر تان می آمد مخالف آن است ، نیز بهمان اندازه نادرست خواهد بود . ولی چنین دیدگاه درستی را چگونه می توان یافت ؟

مثالی بزنیم . اغلب گفته می شد ، بویژه در سده ی هیجدهم ، که ساختمان اجتماعی هر ملت معینی مشروط است به شیوه های رفتار آن ملت ، و این کاملاً بمورد و برحق بود . هنگامی که شیوه های جمهوری کهن رومیان از میان رفت ، جمهوری آنان راه را برای تك

شاهی (Monarchy) باز کرد، اما از سوی دیگر این حقیقت نیز کمتر مورد تصدیق قرار نمی گرفت که شیوه های رفتار يك ملت معین، مشروط به ساختمان اجتماعی آن است. در این هم جای کمترین تردیدی نیست. و راستی را، چگونه شیوه های جمهوری توانستند در، مثلاً، رومیان زمان «هلیوگابالوس» پدیدار گردند؟ دقیقاً روشن نیست که شیوه های رفتار رومیان در طی دوران امپراتوری مقید به نمایش چیزی کاملاً مخالف بسا شیوه های رفتار جمهوری کهن بودند، و اگر روشن باشد، آنگاه به این برآمد کلی می رسیم که ساختمان اجتماعی مشروط است به شیوه های رفتار، و شیوه های رفتار - به ساختمان اجتماعی. لیکن این نتیجه ای است متناقض، شاید ما بواسطه ی کیفیت بر خطارفته ی این یا آن پیعگزارده ی خود به چنین برآمدی رسیدیم. کدام يك از این دو، دقیقاً، اشتباهند؟ هر چه به مغز خود فشار آورید، چیز نادرستی نه در این يك و نه در آن دیگری کشف نخواهید کرد، هر دو ایراد ناپذیرند. چنانکه در واقع شیوه های رفتار هر ملت معینی در ساختمان اجتماعی آن ملت اثر می گذارند، و در این معنا «علت» آن شمرده می شوند، در صورتی که از سوی دیگر شیوه های رفتار مشروطند به ساختمان اجتماعی، و در این معنا «نتیجه» ی آن هستند. پس راه چاره چیست؟ معمولاً، در برابر پرسش هایی از این نوع، مردم خود را به کشف اصل «کنش متقابل» interaction قانع می کنند: شیوه های رفتار در ساختمان اجتماعی مؤثرند و ساختمان اجتماعی در شیوه های رفتار تأثیر دارد.

آنوقت همه چیز مثل روز روشن می شود، و مردمی که از این گونه روشنی راضی نمی گردند گرایش فکری را به «يك جانبه بودن» متهم می کنند و آن را شایسته هر محکومیتی می انگارند. بدین سان است که تقریباً همه ی روشنفکران ما در عصر کنونی به استدلال می پردازند. اینان از «دیدگاه کنش متقابل» به زندگانی اجتماعی می نگرند: هر جنبه از زندگانی در همه ی جنبه های دیگر تأثیر می گذارد و، به نوبه ی خود، تأثیر همه ی جنبه های دیگر را تجربه می کند. تنها يك چنین دیدی شایسته ی «جامعه شناس» اندیشمندی است، حال آنکه کسانی که، مانند مارکسیست ها، پیوسته در پی دلیل های شگرف تر دیگری برای پیشرفت و تکامل اجتماعی بر می آیند، بهیچ وجه در نمی یابند که زندگانی اجتماعی تا چه حد پیچیده است.

نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری نیز به این نقطه ی دید متمایل گردیدند، و در همان زمان ضرورت در آوردن بینش هایشان را راجع به زندگانی اجتماعی در نظام منطقی و همچنین ضرورت حل تناقضاتی را که اکنون بر این نویسندگان تسلط و بالادستی می یافتند احساس می کردند. سیستماتیک ترین اندیشه ها در این میان (در اینجا اشاره ای به «روسو» که بطور کلی وجه اشتراك مختصری با نویسندگان عصر روشنگری داشت، نمی کنیم) از این پیش تر نمی رفتند، بدین ترتیب، این دیدگاه کنش متقابل است که بوسیله ی «مونتسکیو»

در آثار مشهورش : « شکوه و زوال رومیان » ، و « روح قوانین » پذیرفته شده است (۱) و این ، البته ، دیدگاهی است تصدیق شدنی . « کنش متقابل ، بی شک میان همه‌ی بنیادهای زندگانی اجتماعی وجود دارد » . اما بدبختانه این دیدگاه تصدیق شدنی چیزهای زیادی را واضح نمی‌کند ، آنهم به این دلیل ساده که هیچ اشاره و دلالتی به « خاستگاه تیر و های کنش متقابل » نمی‌کند .

اگر خود ساختمان اجتماعی از پیش مستلزم شیوه‌های رفتاری است که در آن‌ها تأثیر نماید ، پس مسلماً آن شیوه‌های رفتار ، نخستین جلوه‌ی خود را و امداد ساختمان اجتماعی نیستند . همین مطلب نیز باید در مورد شیوه‌های رفتار گفته شود : اگر اینها از پیش به ساختمان اجتماعی نیازمندند که در آن تأثیر نهند ، پس روشن است که شیوه‌های رفتار ، ساختمان اجتماعی را بوجود نمی‌آورند . بخاطر آسوده شدن از این معمای بهم ریخته باید آن عامل تاریخی‌ای را کشف کنیم که هم شیوه‌های رفتار یک ملت معین را ایجاد می‌کنند و هم ساختمان اجتماعی آن را ، و از آنجا « امکان واقعی کنش متقابل آنها را بوجود می‌آورد » .

اگر چنین عاملی را کشف کنیم ، دیدگاه درستی را که در جستجوی آنیم خواهیم یافت ، و سپس بدون دشواری به حل تناقضی که ما را به اشتباه می‌افکند موفق خواهیم شد . تا جایی که به تناقض بنیادی ماتریالیست‌های فرانسوی مربوط می‌شود ، منظور این است . ماتریالیست‌های فرانسوی بسیار در اشتباه بودند هنگامی که - برخلاف نظر متداول و مرسومشان در باره‌ی تاریخ - می‌گفتند عقاید هیچ معنایی ندارند حال آنکه محیط‌همه چیز معنا می‌دهد . آن نظریه‌ی متداولشان در باره‌ی تاریخ که اعلام می‌کرد افکار و عقاید دلیل عمده‌ی بنیادی برهستی هر گونه محیط اجتماعی معین است نیز که تراز اولی خطا نیست . بدون تردید کنش متقابلی است میان عقاید و محیط . اما پژوهش علمی نمی‌تواند در حد تشخیص این کنش متقابل توقف کند ، زیرا کنش متقابل از عهده‌ی توضیح نمودهای اجتماعی برای ما بر نمی‌آید . برای فهم تاریخ بشر ، یعنی در مورد کنونی ، تاریخ عقاید و افکار او از یک سو ، و تاریخ آن روابط اجتماعی‌ای که این عقاید در جریان تحول خود آن را

(۱) هولباخ در کتاب « سیاست طبیعی » خویش نظرگاه کنش متقابل میان شیوه‌های رفتار و ساختمان اجتماعی را می‌پذیرد . اما از آنجا که وی ناگزیر است به مسایل علمی بپردازد ؛ این دیدگاه او را به چنین دور و تسلسلی می‌کشانند : برای اصلاح شیوه‌های رفتار باید به تکمیل ساختمان اجتماعی دست زد ، و برای تکمیل ساختمان اجتماعی ، باید شیوه‌های رفتار را اصلاح کرد . هولباخ سرانجام به شیوه‌ای که دلخواه همه‌ی نویسندگان عصر روشنگری بود از این دایره‌هایی یافت ، تناقض را حل کرد و هم شیوه‌های رفتار و هم ساختمان اجتماعی را اصلاح کرد .

پشت سر گذاشته‌اند از سوی دیگر، ما باید از دیدگاه کنش متقابل آغاز کنیم، و، در صورت امکان، به کشف آن عاملی دست یازیم که هم (رشد محیط اجتماعی) را تعیین می‌کند و هم (رشد عقاید) را. مسالهی علم اجتماعی در سده‌ی نوزدهم درست کشف همین عامل بود.

«جهان زیر فرمان افکار و عقاید است». اما بعد، عقاید بدون تغییر نمی‌مانند چه شرایطی دیگرگونی آنها را موجب می‌گردد؟ مانند قرن هفدهم پاسخ می‌دادند: «توسعه و انتشار روشن اندیشی». این مجردترین و سطحی‌ترین صورت بیان این عقیده است که افکار و عقاید بر جهان تسلط دارند. نویسندگان روشنگری سده‌ی هجدهم به آن اعتقاد راسخ داشتند؛ و گاه آن را با افکار مالیخولیایی تکمیل می‌کردند که بدبختانه سرنوشت روشنگری بطور کلی، بس غیر قابل اعتماد است. اما با ذوق‌ترین روشنگران در آن میان تشخیص داده بودند که يك چنان دیدی ناکافی است. هل و سیوس اظهار نظر کرد که پیشرفت شناسایی از برخی قوانین خاص تبعیت می‌کند؛ و در نتیجه، علت‌های پنهان و ناشناخته‌ای وجود دارند که تکامل شناسایی وابسته به آنهاست. وی با عمیق‌ترین دلبستگی، که هنوز ارزش حقیقی آن سنجیده نشده، کوشید تا گسترش و تکامل اجتماعی و فکری انسان را از راه «نیازهای مادی او» توضیح دهد. این کوشش به پایان رسید، و به دلایل بسیار پایان آن جز شکست نبود. اما چونان وصیت‌نامه‌ای برای اندیشمندان قرن آینده‌ای که می‌خواستند کارماتریالیست‌های فرانسوی را ادامه دهند برجای ماند.

پایان

گئورگ لوکاج

درباره

برتولد برشت

... در تکامل هنری برشت نیز واقع گرائی سنتی نقش مهمی ایفا کرد . اینجا ، مقام آن نیست که آثار برشت را به تفصیل بررسی کنیم . ما ناگزیریم که از آثار دوران میانه برشت یعنی دوران گرایش او به « مردم گرائی » و نمایشنامه « اقدامات معموله »^۱ و اقتباس او از داستان « مادر » اثر گورکی آغاز کنیم . پندآموزی سیاسی برشت ، کوشش او برای تحمیل طرحهای فکری به تماشاگر شخصیت های او را به سخنگویان محض تبدیل کرد . او زیبایی شناسی نوین خود را بر تحقیر هیجان انگیزی بی ارزش تئاتری بنیان نهاد ، وی از جنبه های « بازاری »^۲ تئاتر هم زمان بورژوازی شدیداً نفرت داشت و نظریه « تلقین و القاء » را سرچشمه بسیاری از آثار هنری بد آن زمان دانست . اکنون تردیدی نیست که برشت ، برغم مبالغه هایش ، در طرد این نظریه خاص محقق بود . اما او نیز همان اشتباه متداول را مرتکب شد که « تلقین و القاء » را بنیان زیبایی شناسی سنتی گمان کرد . هویت منشی ارباب

ممکن است بطریق «القائی» با شمارهٔ روبروی او درروی پرده تعیین گردد و مرد جوانی که بسوی شهر میرود مثلاً با آناتول (۱) (شخصیتی که شنبه‌سلر خلق کرده است) یکی انگاشته شود ولی در این معنی، مطمئناً هیچکس با آنتیگن یا «شاه‌لیر» یکی انگاشته نشده است. حقیقت اینست که نظریات نمایشی برشت محصول، بحث وجدلهای محلی بود. و این امر در آن زمان کاملاً موجه بود، سبک نمایشنامه نویسی برشت پس از به قدرت رسیدن هیتلر و درطی سالیان دراز تبعید دگرگونی اساسی یافت. اما او هرگز تئوری‌های خود را مورد تجدید نظر قرار نداد، در اینجا امکان آن نیست که این مسأله را بتفصیل بررسی کنیم. اما دوشعری که برشت در ایام تبعید سروده میتواند مبین تغییراتی که من به آن اشاره کردم باشد:

«يك صورتك چوبي ژاپني برديوار من آویزان است
صورتك يك ديو خشمگين زراندود
با احساسی همگونه، رگهای ورم کرده را
در پیشانی می بینم که نشان می دهد
چه طاقت فرسا است خشمگین بودن»

و این ابیات از شعر اعجاب انگیز «به آیندگان»

«نيك ميدانيم كه

کینه بر ضد دنائت و پستی

چهره ما را زشت میکند

و خشم بر ضد بیدادگری

صدایمان را خشن میگرداند،

افسوس، ما که می خواستیم زمین را آماده مهربانی کنیم خود نتوانستیم

مهربان بشویم (۲)»

۱- Anatol نام معروفترین نمایشنامهٔ آرتور شنبه‌سلر نمایش نامه نویسی و داستان نویسی

اتریشی (۱۹۳۱ - ۱۸۶۲)

۲- از مقدمهٔ نمایشنامهٔ کاليله ترجمهٔ عبدالرحیم احمدی .

در اینجا ملاحظه می‌کنیم که دلمشغولی با مسائل اخلاقی و زندگی درونی و انگیزش شخصیت‌ها رفته رفته ذهن برشت را تسخیر میکند. البته مسائل اخلاقی در ذهن او جایگزین مسائل اجتماعی و سیاسی نشده است. برعکس، این دگرگونی عمق وحدت بیشتری به افکار او بخشیده است. حتی بزرگترین ستایشگران فن نمایشنامه نویسی برشت باید بپذیرند که بسیاری از نمایشنامه‌های این دوره - تفنگهای ننه کارار یا زندگی گالیله - گواه بازگشت او به زیبایی‌شناسی محقر ارسطویی است، معینا، اجازه دهید که توجه خود را به نمایشنامه‌هایی چون ننه - دلاور، دایره گچی قفقازی، زن نیک‌سچوان که از معیارهای سنتی تبعیت نمی‌کنند معطوف گردانیم. این نمایشنامه‌ها برآستی پندآموز ۱ و فرآوردهٔ تئاتر حماسی است. در این آثار قصه ضد ارسطویی و استفادهٔ حساب شده از تأثیرات فاصله‌گذاری انکارناپذیر است. اما اگر نمایشنامه‌های مزبور را با نمایشنامهٔ «اقدامات معموله» مقایسه کنیم مشاهده می‌کنیم که طرح بسیار سادهٔ آن نمایشنامه به روابط متقابل و پیچیده نیک و بد تبدیل گردیده است. مسائل اجتماع بصورت مسائل بشریت درآمده و کشمکش‌های درونی و تضادهای گروه‌های متخاصم را دربر گرفته است. شخصیت‌های برشت که در نمایشنامه‌های پیشین اوسخنگوی نظریات سیاسی بودند اکنون به موجودات چند بعدی تبدیل شده‌اند. اینان موجودات بشری هستند که با وجدان و دنیای پیرامون خود درگیرند. تمثیل گوشت و خون یافته و به یک طبع شناسی حقیقی نمایشی تبدیل شده است. فاصله‌گذاری دیگرابزاری برای پندآموزی تجریدی و تصنعی نیست و این توفیق ادبی را در بالاترین حد خود امکان‌پذیر می‌سازد. تمام آثار بزرگ نمایشی باید وسائلی برای فراتر رفتن از آگاهی محدود شخصیت‌های صحنه بیاوند. آثار نمایشی بزرگ باید درو نمایی کلی فلسفی را بصورتی.

ملموس یعنی بوسیله اعمال و با بیانی شاعرانه نمایش دهند (همسرایان در نمایشنامه-های آشیل و سوفوکل و تک گوئی در نمایشنامه های هملت، اتللو، شاه لیر همین کار را انجام می دهند) همین حالت بر سراسر آثار واپسین برشت حکمفرما است. اینکه برشت به نظریه های اولیه خود چسبیده بود نباید این دگرگونی اساسی را از نظر ما پوشیده بدارد. حتی ساختمان صحنه ای نمایشنامه های برشت به الگوی آثار شکسپیر نزدیک می شود. گسستن برشت از *le lieu-theatre* و فضای «آتمسفریک» تئاتر قدیم در حقیقت گسستن از ناتورالیسم و بازگشت به فن نمایشنامه نویسی است که هدف آن آفرینش شخصیت هایی است که پیچیدگی بشر را بطور کامل نشان دهد و موجودات بشری زنده ای بیافریند که با عوامل محیط خود درگیرند. برشت کمال یافته با غلبه بر تئوریهای یکجانبه خود بزرگترین نمایشنامه نویس واقع گرای عصر خود شد و اثر بخش ترین نیز، هم بخاطر تأثیرات خوب و هم بخاطر تأثیرات بد، بر آستی تأثیر برشت بار دیگر نشان میدهد که چه گمراه کننده است که نظریه ای بسازیم و آثار ادبی را با آن منطبق کنیم بجای آنکه نظریه ما نتیجه ساختمان و محتوی فکری آثار هنری باشد. زیرا نظریات برشت هم منجر به آزمایشگری های پر ادعا و تو خالی یونسکو و هم منتج به نمایشنامه واقع گرای پر معنائی چون «دیدار» اثر دورنمات^۱ گردید. اغتشاشی که بر اثر نوآوریهای برشت در فرم تئاتر پدید آمد نتیجه تأکید افراطی شکل گرایانه بر انتزاع یکی از عناصر ادبیات بوده که هنوز به نحو قابل ملاحظه ای شایع و نافذ است. این واقعیت که برشت چه در جهان بینی فردی و چه در آثارش یک نویسنده

سوسیالیست بود به هیچوجه آنچه را من در اینجا گفتم نفی نمی کند . آثار او اثر شگرفی در مبارزه میان واقع گرایی انتقادی و ضد واقع گرایی مدرنیستی داشته است و هنوز هم دارد .

بخشی از کتاب منتشر نشده «معنای رآلیسم معاصر»
ترجمه : فریبرز سعادت

در ادامه این دفتر :

از انقلاب شعر تا شعر انقلاب

مجموعه شعر و مقاله

در شناخت خاستگاه تاریخی شعرو پایگاه اجتماعی شاعر امروز

منتشر خواهد شد

آثار و نظریات خود را به نشانی زیر برای ما بفرسید

لنگرود - صندوق پستی ۳۲

جامعه‌شناسی در گرو استعمار

مذهب روشنفکری ایران باید خصیصه فکلیستی
روشنفکر مآبانه کاذب را طرد کند تا یکپارچه
بتواند در امحاء هر نوع تخریب استعماری
پیروز شود

بیدار باش و آمادگی :

گذشته از زمینه‌های غیر علمی که جامعه‌شناسی در مغرب زمین امروز بر آن استوار است مخاطره عظیمی نیز از ناحیه سازمانهای پلیسی ، خط مشی و روشهای جامعه‌شناسی را تهدید میکند ، بعبارت دیگر جامعه‌شناسی در غرب بصورت يك ابزار تحقیقاتی برای مداخله در چهارچوبه نهضت‌های ملل در حال توسعه وجوامع روشنفکری درآمده است . با شناخت چنین نقش غیر انسانی جامعه‌شناسی است که باید گفت همه ملل آسیا و افریقا و امریکای لاتین برای نخستین بار در تاریخ تحولات اجتماعی با یکی از تازه‌ترین پدیده‌های استعماری و ضدآزادی مواجهند . این پدیده عبارت است از استفاده از روشهای علم اجتماعی بمنظور مداخله جاسوسانه در ساختمان روحی وفکری جامعه‌ها برای ایجاد زمینه‌های اطلاعاتی مورد

نیاز استعمار و تسخیر روح مبارزه جویانه انسانهای ضد استعمار.

بدون تردید اگر در مبارزه ضد استعماری ملل آسیا و افریقا، در شرایط کنونی از تاریخ، شکل نو و طراز نوینی از استعمار وجود دارد مذهب روشنفکری معاصر نیز که میکوشد مدعی مبارزه با چنین شکل نوینی از استعمار باشد، ناچار است که به بیداری طراز نوین تجهیز شود. چنین بیداری و ویژه‌ای نه تنها ملزم است بطور یکپارچه هر نوع تلاش استعماری را بهر شکل و به هر عنوان رسوا کند بلکه عهده دار است که از داخل نیز به انهدام ریشه تکوینی آن آغاز نماید (پیدایش چنین بیداری طراز نوین نمیتواند با درهم ریختگی فکری، بی انضباطی تشکیلاتی و فقدان معیارهای واحد و یک پارچه تفاوت تاریخی هم‌آهنگ شود، پس اگر چنین است در مهلکه‌ای که استعمار با دست یاران رنگارنگ خود در پی ایجاد منازعات روشنفکرانه و مطرح ساختن مسائل از جنبه های بسیار فرعی و غیر اصولی آن میباشد و هم چنین در پی ارائه سوداگرایانه ترین فرضیه ها بنام فرضیه‌های علمی و فلسفی، اقتصادی و اجتماعی است، در مهلکه‌ای که استعمار با زر خرید کردن فکلی‌های دانشگاه دیده بنام روشنفکر در فریب قشر سطحی و عامی از جوانان درس خوانده است. در مهلکه‌ای که استعمار ظاهر آرا ترین مجامع فرهنگی را سپر اجرای خائنانه ترین هدفهای بهره کشانه و تجاوزکارانه میسازد. مذهب روشنفکری اصیل جز آنکه هر نوع خصیصه فکلیستی روشنفکری را طرد کند و نوع دعوای بی انضباط و هوسبازانه را که در پس آن پول استعمار و بازی استعمار نهفته است برملا سازد، نمیتواند یک واحد هم‌آهنگ و اصولی تدارک به بیند که در آن تنها یک هدف مشترک وجود داشته باشد و آن انهدام هر نوع بنیان استعماری و خفه کردن هر نوع جنین جاسوسانه در چهارچوب فرهنگ ملی است.)

چنین کوشش روشنفکرانه‌ای در قلمروی از فعالیت های استعمار که زمینه‌های اجتماعی و تحقیقاتی را دربرمیگیرد بیش از قلمرو دیگری باید وسیع و خستگی -

ناپذیر باشد زیرا تنها در این زمینه هاست که اینک محافل استعماری با استفاده از « برگزیده ترین دانشگاه دیده های، ملل آسیا و آفریقا و جلب نا آگاهانه پاره ای شخصیت های آگاه در تسخیر جنبه روحی ملل میکوشند و از این طریق گرانها - ترین منابع و آگاهیه های اطلاعاتی را در زمینه های مادی و معنوی این ملل در اختیار محافل تجاوز کار پلیس و سودا گر غربی میگذارند .

خط مشی تازه استعمار جدید :

نفوذ پلیسی در چهارچوب ساختمان روحی و فرهنگی ملل آسیا و آفریقا و امریکای لاتن همزمان با پیدایش نئو کلنیالیسم یا استعمار جدید بصورت خط مشی محافل تجاوز کار و سودا گر غربی آغاز گردیده است .

ولی ادامه این خط مشی بصورت مطالعات مؤسساتی و تحت عناوین تحقیقات علمی و اجتماعی و برنامه های فرهنگی تحقیق و مطالعه بیش از یک ربع قرن سابقه ندارد . لذا در ایجاد وقفه در تحقق نهضت های آزادی بخش ملل سه قاره پدید آمده بسیار تازه و خطرناکی است . در حقیقت آغاز جدی چنین مداخله روشنفکرانه در ارزیابی شرایط اجتماعی و روحی ملل مستعمره و آزاد شده همزمان است با آغاز فعالیت باصطلاح علمی کشورهای استعمار گر غرب تحت عنوان « تحقیق و توسعه » این فعالیت که از ده سال پیش با اصطلاح اختصاری « راند » Rand حوزه وسیعی از کشورهای امریکای لاتن آسیا و آفریقا را دربر گرفته است ظاهراً جزئی از کوشش های تحقیقاتی است که « مؤسسه تکنولوژی ماساچوستس » دانشگاه های کالیفرنیا ، میشیگان ، تکزاس و مؤسسه هوور دانشگاه استنفورد ، دانشگاه های هاروارد و پنسیلوانیا و مؤسسات تربیتی و تحقیقاتی دیگر از این نوع بعمل میآورند . ما را با ظاهر آراسته این تحقیقات و مطالعات باصطلاح اجتماعی سخنی نیست . آنچه که آگاهی بآن از لحاظ تعیین خط مشی نهضت روشنفکرانه ملل آسیا و آفریقا و امریکای

لاتن دارای اهمیت اساسی است اینکه در پس ظاهر آراسته این تحقیقات تا حد بسیار وسیعی هدفهای استراتژیک و اطلاعاتی سازمانهای نظامی نهفته است .

ارزشیابی متعدد ماهیت این تحقیقات در کشورهای تحت عمل و بررسی نوع مداخله «اقتصادی» محافل سوداگر غرب و مداخله تجاوز کارانه نظامی استعمار در این کشور بخوبی آشکار میکند که مؤسسات علمی و تحقیقی در واقع ماشین اطلاعاتی با کفایتی برای تسطیح راه و نفوذ مقاصد استعماری است .

همکاری دانشگاهها و مؤسسات تحقیقی در زمینهها و جنبههای مختلف تحقیق، بخصوص در موارد صرفاً اجتماعی تنها به این منظور است تانیات سازمانهای دفاعی کشورهای استعماری را بر آورده سازد، و استفاده از همه امکانات را برای محافل خاص این سازمانها در کشورهای جهان سوم ممکن سازد .

استفاده وسیع از علوم دقیق در قلمرو سیاست و جامعه شناسی و پیوستگی آشکار برنامههای تحقیقی این دانشگاهها با مقاصد تجاوز کارانه سبب شده است که علم در نظامهای استعماری امروز حربه ای برای مقاصد و نیات نظامی به کار گرفته شود. ایفای چنین نقشی از طرف مجامع علمی و تحقیقاتی به سازمانهای نظامی استعمار فرصت داده است که از این حربه برای بسط تجاوز خارجی حداکثر استفاده را به عمل آورد و از آن نه تنها در کشورهای امریکای لاتن بلکه در کشورهای آسیا و آفریقا نیز بهره برداری کنند .

با بکار بردن چنین خط مشی استعمار گرانهای که محافل استعماری غرب در زمینه تحقیقات اجتماعی هدف قرارداده اند، بسادگی میتوان نتیجه بگیریم که وظیفه جامعه شناسان غربی در بکار بردن روشهای تحقیقی خود و صدور آن به کشورهای مستعمره و عقب افتاده، نظامی کردن علوم و جاسوسانه کردن محتوی آن علوم است. قبول چنین حقیقت تلخی ادعای روشنفکران وابسته به جناح استعمار رادایر بر «خالص بودن علم» و یا «علم تنها برای علم» را باطل می سازد . در پس

این ادعای سراسر فریب کارانه، هر زوشنفکر بیداردلی اعمال جاسوسانه استعمار را می بیند. این عقاید نشان میدهد که غرض مؤسسات تحقیقاتی استعمار در کشورهای آسیا و آفریقا به کار بردن پاره‌های روشهای اطلاعاتی برای کنترل نظامی و سیاسی کشورهای این دوقاره است.

بسادگی میتوان مراکز تحقیقی بسیاری را در غرب نام برد که صریحاً با پاره‌ای از سازمانهای تجاری و بازرگانی و صنعتی خصوصی نظیر را کفلر، کارنگی و بنیاد فورد و همچنین بخشهای دولتی و سازمانهای سیاسی نظیر پنتاگون و سیا C.i.A در رابطه مستقیم میباشد. از میان همه این مؤسسات و پر فعالیت‌ترین آنها در کشورهای امریکای لاتین میتوان اداره تحقیق ویژه یاسورو SORU وابسته به دانشگاه واشنگتن را نام ببریم اگر توجه کنیم که این مؤسسه به اصطلاح تحقیقی با مناسبات نزدیک و مطیعانه‌ای که بابخش دفاع پنتاگون دارد سالانه یک میلیون و هفتصد هزار دلار در بسیاری از کشورهای آسیائی صرف تحقیقات و برنامه‌های علم‌الاجتماع می‌کند، آنگاه درمی‌یابیم با چنین مبلغی و با مشارکت گروه عظیمی از به اصطلاح زوشنفکران محلی که در اختیار برنامه‌های این مؤسسات تحقیقاتی قرار دارند چه خطر پلیسی و ضد ملی کشورهای آسیایی را تهدید می‌کند.

فضاحت تحقیقی که سورو در این کشورها به عمل می‌آورد از موضوعات محزمانه‌ای که این مؤسسه برای تحقیق انتخاب کرده است هویدا است تعیین وظایف و اعمال نظامی استعمار در جنگهای محلی و تحقیق در مسائل اجتماعی و راهنمایی بزن‌بهادران استعمار در جنگ حبشه و یا ارائه طریق برای مقابله با واقعه ضدشورش ژاپن، از نمونه‌های کوچک اعمالی است که این مؤسسه تحقیقاتی به نام تحقیق و مطالعات در کشورهای آسیائی به عمل می‌آورد.

مرکز مطالعات بین‌المللی ماساچوستس که این روزها افتتاح شعبی

از آنرا در پاره‌ای از کشورهای عقب افتاده جهان سوم سراغ داریم با

سیصد هزار دلار بودجه سالانه و تحت حمایت سیا C.I.A از سال ۱۹۵۱ به بعد خدمات ارزنده‌ای در زمینه گردآوری اطلاعات به استعمار کرده‌است. علاوه بر این سازمانها و مؤسسات دانشگاه میشیگان نیز بستگی خود را با آژانسهای اطلاعاتی اعتراف می‌کنند.

این دانشگاه نه تنها چنین وابستگی را انکار نمی‌کند، بلکه از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۹ اصلی‌ترین عامل تحت اختیار سیا C.I.A برای دریافت اطلاعات در مورد تهیه لیست پرداختهای محرمانه دانشگاهی به شمار می‌رفته است.

شکل برجسته و مشخص و در عین حال رسوای بستگی دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی با ادارات جاسوسی، سرپرردگی آشکار مقامات ریاستی این دانشگاهها و مؤسسات است. به عنوان نمونه یکی از عوامل اصلی اجرای طرحهای تحقیقاتی ماساچوست، بخصوص بخش مناسبات خارجی آن که در کشورهای افریقایی و آسیایی عمل می‌کند، رئیس بخش روابط خارجی این دانشگاه است.

آقای کلیان در واقع روشنفکر سرپرده‌ای است که با احراز مقام ریاست بخش روابط خارجی مؤسسه تکنولوژی ماساچوست، سالانه مجری ۸۰ درصد از تحقیقات علمی است و نتایج نهایی آن مستقیم و غیرمستقیم در اختیار پنتاگون گذارده می‌شود.

هنوز داغی خبر افشای رسوایی بزرگی که مطبوعات جهان در نیمه‌های سال ۱۹۶۵ در مورد هدفهای جاسوسانه طرح کاملوت انتشار داده‌اند فرونشسته است. چنانکه میدانیم براساس این طرح يك سری مطالعات جامعه‌شناسی درشیلی، اوروگوئه، بلیویا، ونزوئلا، کلومبیا، پاراگوئه، پرو و تعدادی از کشورهای آسیا و آفریقا بعمل می‌آمد که نتایج آن برای انجام پاره‌ای اقدامات نظامی مورد استفاده قرار میگرفت.

این طرح همزمان با یکرشته اقدامات افشاء کننده دیگر در کشورهای

امریکای لاتین کارش بر سوایی کشید ، در اسناد افشاء کننده مربوط به این اقدامات صریحاً از فعالیت‌های مشابهی از نوع اقدامات مجریان طرح کاملوت در کشورهای امریکای لاتین و بادست‌یاری همان مجریان طرح کاملوت نظیر تاسک کلونیا، تاسک سیمباتیکو، فومیس ماتیکو و اینکو نیستا ۵۰۳، ریزینمنتو، و دیگران یاد شده بود. در همین اسناد همبستگی پنتاگون و دانشگاه واشنگتن و اجرای يك برنامه یکساله دو نیمه برای مطالعه موقعیت سیاسی و اجتماعی و امکانات نظامی تعدادی کشورهای توسعه یافته از طریق انتشار پرسشنامه و روش‌های تحقیقی جاسوسانه دیگر که از طریق مؤسسات تحقیقاتی مشابه عمل میشود، صریحاً اعلام گردیده بود. افشای فعالیت‌های این دانشگاه و واگذاری نتایج این تحقیقات در اختیار وزارت دفاع یا سازمانهای جاسوسی دیگر عملاً اثبات میکرد. هدف این مطالعات تنها و تنها اتخاذ تدابیری برای در هم شکستن نطفه نهضت‌های آزادی بخش ملی است.

سیر اطلاعات

قرار دادهای مجرمانه و آشکار دانشگاههای از آن نوع که یاد شد با سازمانهای استعماری و جاسوسی غرب، نشانه‌ای است از این امر که ملل استعمارزده امروز شرق در مهلکه شکل نویی از استعمار قرار دارند و به ناچار باید بخاطر نجات از آن مهلکه تدابیر عاقلانه‌ای بیاندیشند.

سرنوشت مللی چون شیلی که بنحوی قربانی این گونه دسایس تحقیقاتی گشته‌اند، هشدار برای ملتهای جهان استعمار است هدفهای تجاوزکارانه محققین علم اجتماعی طرح کاملوت در شیلی که تحت عنوان سورو Soru از طریق دانشگاهها دنبال گردید، از متن قرار داد مجرمانه این دانشگاهها با آژانس تبلیغاتی پنتاگون که سه سال و نیم طول کشید بنحوی پیداست، یادداشت‌های توضیح که برای این طرح نوشته شده است، صراحتاً نشان می‌دهد که قرار داد منعقد بین این دو سازمان، قرار داد تجارتی است. همین یادداشتها توضیح می‌دهد که هدف از آن قرارداد برآورده

کردن نیازهای استراتژیکی وزارت دفاع در شیلی است . باید پرسید این نیازهای استراتژیکی که موضوع قرارداد دانشگاه میشیگان و پنتاگون است چیست؟ متن صریح این قرارداد به این پرسش چنین پاسخ می‌گوید :

« مطالعه موقعیت سیاسی و اجتماعی و امکانات نظامی سرزمین شیلی و بررسی آنها برای مدت سه سال از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸ موضوع قرارداد منعقد فیما بین دانشگاه میشیگان و پنتاگون است .

غرض از این بررسی و مطالعه که با استفاده از روشهای پرسشنامه‌ای انجام خواهد شد در هم کوبیدن نهضت‌های آزادی بخش ملی است . »

در حقیقت سرزمین شیلی منطقه‌ای آزمایشی برای به کار بردن کوششهای اجتماعی و اطلاعاتی بوده است . روشهای تحقیقاتی این سازمانهای دانشگاهی که غالباً از طریق تهیه و تنظیم پرسشنامه‌های مختلف اعمال می‌شود، متوجه روشن ساختن برخورد های باطنی در کشورهای عقب مانده است . غرض نهایی این سازمانها در بررسی موقعیت کشوری چون شیلی به اعتراف صریح نویسندگان طرح کاملوت، نفوذ در نهادهای دینی سازمانهای اقتصادی، سیاسی، نظامی، علمی و همچنین مؤسسات تربیتی و بهداشتی و ارتباطی همان کشور است و در تحلیل نهایی باید گفت که کمترین نقش مؤسسات تحقیقاتی وابسته به این سازمانها که اینک به نحو وسیعی در کشورهای آسیایی به فعالیت آغاز کرده اند ، آنست که نه تنها هر نوع آگاهی اجتماعی مردم سرزمینهای آسیائی و آفریقائی را مانع شوند، بلکه از سوئی نیز پیش آگاهیهای مردم به نیروهای ارتجاع و جاسوسان استعمار در مورد فعالیت‌های جدی اجتماعی مردم این دو قاره بدهند .

این مطلب چیزی نیست که حتی در طرح پلیسانه کاملوت مکتوم مانده باشد، نویسندگان طرح در فصل توضیحات مربوط به برنامه‌های تحقیقاتی خود صریحاً می‌نویسند :

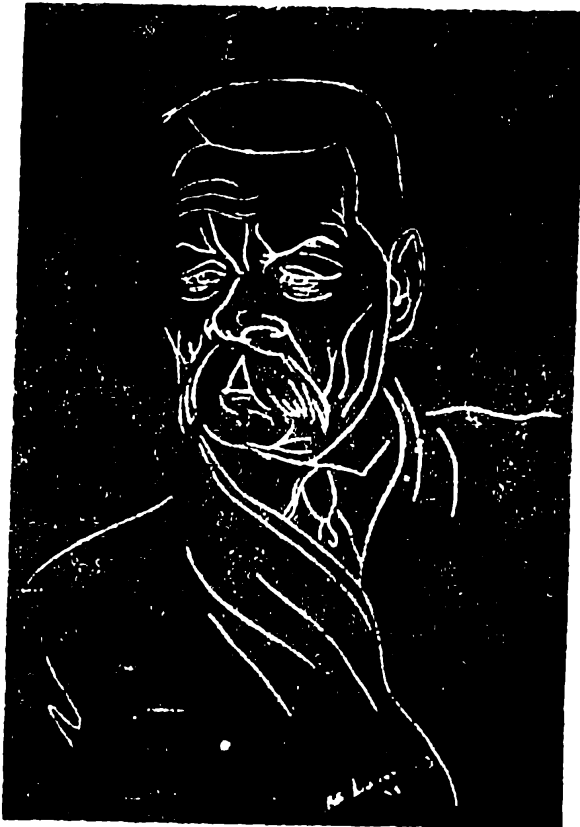
« در این برنامه (یعنی طرح کاملوت) مقصود آنست که امکانات ایجابیک نمونه کلی برای درك تغییرات اجتماعی و سیاسی در کشورهای تحت عمل رامطالعه کند و قویاً این کشورها را برای ایجاد تغییرات دلخواه تحت نفوذ قرار دهد. »
توضیحات سوزو اساس نظرات ملاحظه جویانه را در کشورهای در حال توسعه بخوبی نشان میدهد .

این توضیحات حکایت از این واقعیت میکند که در سالهای اخیر نقش کشورهای استعماری برای تحت نفوذ در آوردن کشورهای در حال توسعه و ایجاد تغییرات سریع در کشورهای توسعه نیافته رشد روز افزونی داشته است .
امپریالیسم و استعمار فرتوت غربی در این کشورها بمنظور پیش گیری از رشد، رسالتی برای خود می شناسد. انجام چنین رسالتی از طریق بکار گرفتن عوامل دانشگاهی در کشورهای عقب مانده نشانه صریحی از تغییر شکل مناسبات استعمار عرب باملل مشرق است . و این مسأله ایست که آگاهی بآن و درك جزئیات آن برای همه روشنفکران ملل آسیا و آفریقا يك ضرورت تاریخی است .

نوشته حمید - حمید

نامه‌ما کسیم گور کی به چخوف

آنتوان پاولویچ بسیار محترم !



صمیمانه از پاسخی که بنامه‌ام داده‌اید و همچنین از اینکه قول داده‌اید که باز هم برایم نامه بنویسید تشکر میکنم. من خیلی مشتاق و چشم‌براه نامه شما هستم و علاقمندم عقیده‌تانرا در مورد داستانهایم بنویسید.

چند روز پیش بود که نمایشنامه «عمو و انیا»ی شما را روی صحنه دیدم و از دیدن آن مثل يك زن جا افتاده گریه کردم. لاقلاً این خوشحالی را

دارم که من يك آدم عصبی و احساساتی نیستم ولی از مشاهده نمایشنامه شما مثل کسی که دچار ناراحتی فکری شود و افکارش گیج و پریشان باشد، بخانه برگشتم و میتوانم بگویم که وضع غیر عادی بود. این وضع برایم وحشت‌انگیز است، برایتان نامه مفصلی نوشتم و بعد پاره‌اش کردم.

مشکل است بطور صریح و مناسب احساساتی را که این نمایشنامه در روح انسان می‌انگیزد بیان کرد. وقتی چشم به آکتورها دوخته بودم، حس میکردم که دارند مرا با يك اره کند و زنگ زده می‌برند. دندان‌هایش یکراست بقلبم نفوذ میکرد، مرابناله و تأثر و امیداشت، قلبم فشرده میشد و مثل این بود که آنرا میشکافتند. «عمو و انیا»ی شما کاملاً کار تازه‌ای در هنر در اماتیک است و مثلاً پتکی است که بر مغزهای خالی خیلی از آدمها فرود می‌آوردی، آدمهایی که همانطور بدون اعتقاد آوردن به چیز تازه، در نفهمی‌هایشان باقی مانده‌اند و فکر میکنم شما

در نمایشنامه «عمووانیا» و نیز در «مرغ دریائی» تان آنطوری که باید از طرف آنها شناخته نشده‌اید. آیا در آینده نمایشنامه‌های دیگری خواهید نوشت؟ شما در این کار واقعاً معرکه می‌کنید.

در آخرین پرده «عمووانیا» - بدنبال یک مکث طولانی - یک دکتر از گرمای آفریقا حرف می‌زد من از شدت تحسین و توصیفی که برای استعداد شما در افکارم می‌پروردم، به هیجان آمده بودم و از فکر کردن در باره مردم بدتم از ترس می‌لرزید، در باره مردی که در نمایشنامه ترسیم شده بود، ناراحت بودم و ترسی که از حیات بی‌فروغ و آلوده به بدبختی ما ناشی میشد. چقدر ضربه‌ای که تو به روح وارد می‌آوردی سخت است و چقدر عالی به هدفش می‌خورد.

تو واقعاً و بطور شگفت‌انگیزی با استعداد و خلاق هستی. فقط مسئله اینست که تو از وارد آوردن این ضربه روحی چه منظوری را می‌خواهی اعمال کنی؟ آیا این ضربه‌ها، انسان را بزندگی باز خواهد رساند؟ حقیقتاً چقدر ما مردم بدبختی هستیم، مردمی کسل‌کننده، شوم، تنفرآور، و یکتقر که بخواهد به آنچه که در منز خود انباشته‌ایم و به معجون‌های ما هستیم، عشق بورزد یا آنرا بخواهد مورد دلسوزی و شفقت قرار بدهد؛ باید کوهی از فضیلت و پاکی باشد تا از عهده اینکار برآید، سعی کند به مادر زنده ماندن و تلاش کمک کند. با همه اینها مردم در عین حال و با همان وضعی که هستند قابل ترحمند.

اینجا که من هستم با وجود اینکه بهیچ وجه نمیتوانم نشانی و سمبلی باشم از این فضیلت و پاکی ما، از دیدن «وانیا» و از وضع وی متأثر و اندوهگین میشوم و از مشاهده مردمی مثل او غصه می‌خورم. اگر چه غصه خوردن خیلی احمقانه است و احمقانه‌تر از آن، اینست که در باره آن صحبتی بشود.

بنظرم میرسد که در این نمایشنامه، تو از خود شیطان نیز نسبت به مردم سردتر هستی - و مثل برف و سوز سرما که وضع مردم برایشان بی تفاوت است، تو

نیز نسبت بآنها همان بی تفاوتی را داری. مرا ببخش، شاید اشتباه میکنم، بهر حال تو باید بدانی که من فقط از تأثرات شخصی ام حرف میزنم.

می بینی از وقتی که من نمایشنامه ترا دیدم، احساس کردم که می ترسم، غمگین و ناراحت هستم، نظیر این احساس را من وقتی بچه بودم کردم. آنوقت ها من گوشه ای از یک باغ را انتخاب کرده و در آن با دست خود بوته گل کاشته بودم و آنها بخوبی رشد میکردند، ولی وقتی یکروز برای آب دادن به آنها رفتم، باغچه خود را کنده شده و درهم ریخته دیدم، گلها پرپر شده و از بین رفته بودند... این کار را خرك خانهمان - که در را شکسته و وارد باغچه شده بود - کرده بود. روز روشنی بود و خورشید اعنتی تابش گرمتر از حد معمول خود را بی تفاوت و خونسرد به ویرانی و خرابه های گوشه ای از قلبم، بیباغچه، نثار میکرد و احساس من آنطور بود - قصد من توهین بشما نیست و از اینکه چیزی گفتم که ممکن است اشتباه و بی اساس باشد، ناراحت نشوید.

من انسان خشن و تند مزاجی هستم و برخورد خوب نیست، روح من بطور تسکین ناپذیری بیمار است و اتفاقاً این همان خلق و رفتاری است که انسان متفکر باید داشته باشد.

برایت سلامتی و اشتیاق بکار آرزو میکنم - مهم نیست که چقدر تو را تشویق و تحسین میکنند - تو هنوز آنطوریکه باید راضی و متشکر نیستی و من تصور میکنم خیلی کم مردم ترا درك کرده اند و من نمیخواهم که تو مرا يك مدرك شخصی واقعیت. اخیر بدانی.

خواهش میکنم بمن بنویس و بگو عقیده خودت درباره «عمو و انیا» چیست؟ اگر با نامه ام ترا خسته کرده ام صراحتاً بنویس - و در غیر این صورت مثل اینست که من باید نامه دیگری برایت بنویسم.

آ. پشکوف

ترجمه: ایرانی

و تئمه

سلامی چوبوی خوش آشنائی ...

روزهای سخت و سیاهی را گذرانیده ایم، روزهایی که اضطراب و اضطراب را تا نا کجاها می جانمان می نشاند و سیاهی، سیاهی - و «ظلمت» - تمامت چیزی بود که ما را می نواخت و پردید گانمان می نشست، روزهای سخت و سیاهی که سیاهی آن چهره یلداها را سپید می نمود ... با این حال، چه در پریشانی های ویرانگر و چه در «فشار» هائی که تن را می حورد و جان را به سخنی می آرزد، نه بهار شورانگیز و شکوهمند فرداها را از یام برده بودیم، نه صبح را - صبح صادق و خورشید زده و روشن را - و نه هرگز گرمی دستان مهربانانی را که با نامه های خود و با گام ها و پیام های خود کاروراء - و آرمان مقدس مان را - بارها - تأیید و تصدیق کرده اند ... و این آشفتگی ها و در بدری ها بود که مدتی مدید، انتشار این دفتر را به «توقف» انداخت و

حقیقت اینست که این دفتر «آنچه که بود» و یا «آنچه که می خواست باشد» نیست، و این - البته ناشی از همان پریشانی هائی است که در کارمان رخ نمود و باعث آمد تا مدتی دراز را در «توقف» و انزوای کلی سپری سازیم. و اگر اینك بار دیگر، این قلم را قامت راست آمده است، بی شك، از همان دست های پرتوان و مهربانی مایه می گیرد - که با صمیمیت و صداقت بسیار ما را زنده نگذاشته اند - و برشور و شوق مان افزودند.

«توقف» دیرپای مان باعث آمد تا «قرار» از دل تنی چند از دوستان صمیمی بیرون رود ... و این شد که تا چند شعر دفتر حاضر را در نشریات دیگری بخوانیم و نیز شرمنده ایم که «مجبور شدیم» آثار بسیاری از عزیزان صاحب قلم و نيك اندیش را در دست های خویش تنها ببینیم.

بدیهی است که در چاپ مطالب این دفتر و در تقدم یا تاخر اسامی و اثار به

هیچ جنبه و جانبی چشم نداشته‌ایم ، زیرا که معتقدیم :

« آنکه می‌دارد تیمار مرا

کارمنست . . . »

و آخرین قلم اینکه : این وجیزه ، ادای دین « ناتمام » ی است به انسانی که درد مجسم روزگارمان بود - و شرف ، و شهامت را جلالت و اعتباری - در این بی‌اعتباری . در آنجائیکه بودن - و خوب بودن - را ارزش و اجباری نیست ، و گنبدین و بی‌ریشه بودن را توصیه میکنند ، در آنجائیکه « پهلوان » پنبه های وطنی و رجاله ها و شوالیه های مطبوعاتی مان بر مسخ و تحریف واقعیت های گزنده موجود افتخار نموده و با شمشیر چوبین قلم هاشان از « خاستن » تا « خواستن » سقوط کرده اند ، او به رذالت گسترده زمان خویش پشت نمود و قلم را تا مرزیک سلاح - سلاح شعور ، و بیداری - درویرانی ارزش های کاذب و پوشالی ، عزیزو گرامی داشت نه چو نان « رسول » های بی رسالت ، قلم را تا حد کشکول مداحی - و در یوزگی - تنزل داد ، و نه هرگز بسان « جمالزاده » های گرمخانه نشین بر برج عاجهای آنچنانی دل بست . و سرانجام اینکه : در کوره راهی که هر گوشه اش را « چاه » های ویلی تعبیه دیده اند - برای بلعیدن ارزشهای عالی و انسانی - « پیرمرد چشم ما بود » و . . .

حتماً

قبل از خواندن تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	صحیح
۷	۱۲	قتلگاهی
۱۳	۱۵	شهر سرب گونه
۲۴	۱۴	خوبی
۲۵	۱۰	سرد و
۳۳	۹ و ۷ و ۵	بر
۵۲	۱۷	گوشکی
۷۲	۲	مخلوق
۸۰	۲	سرخپوش
۹۲	۳	و از ، اضافه است
۱۰۰	۱۲	باز میگذارد
۱۰۰	۱۴	امر - یكايك
۱۱۶	۶	می جنگند
۱۱۷	۱۴	۱۹۱۷
۱۱۹	۸	دوخته

ضمناً مترجم اشعار ناظم حکمت ثمین باغچه بان و نویسنده مقاله « در مدح . . . »
علیرضا موسوی می باشند .

انتشارات

سهند

۲

۵۰ ریال

شماره ثبت
۶۲۱۰
۴۵/۱۱/۲۷